

فیلیس رینولدز نیلر

# پسرها جنگ را شروع می کنند

ترجمه ترانه شیمی



کیمیا



# پسرها جنگ را شروع می‌کنند

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه ترانه شیمی



کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*The Boys Start the War*

Phyllis Reynolds

Delacorte Press, 1993



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

### پسرها جنگ را شروع می‌کنند

فیلیس رینولدز نیلر

ترجمه: ترانه شیعی

طرح جلد: آزیتا آرتا

چاپ اول: ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: معراج

همه حقوق محفوظ است.

نیلور، فیلیس رینولدز، ۱۹۳۳ - م. Naylor, Phyllis Reynolds

پسرها جنگ را شروع می‌کنند / فیلیس رینولدز نیلر؛ ترجمه ترانه شیعی. -

تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۸۴.

۱۳۰ ص.

The Boys Start the War.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. شیعی، ترانه، ۱۳۳۲ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴ ج ۱

۵۳ پ ۹۷/ن PZ ۷

۱۳۸۴

۸۴-۲۸۴۲ م

ISBN 964-363-263-6

شابک ۹۶۴-۳۶۳-۲۶۳-۶

## درباره نویسنده

فیلیس رینولدز نیلر ماجراهای پسرهای یک خانواده و دخترهای خانواده همسایه را از خاطرات کودکی شوهرش برگرفته است. شهر باکمن که داستان در آن اتفاق می افتد در واقع شهر بوکانون در ایالت ویرجینیای غربی است که شوهر او بیشتر دوران کودکی و نوجوانی خود را در آن گذرانده است.

خانم فیلیس رینولدز نیلر تاکنون بیش از یکصد جلد کتاب نوشته است که وقایع بسیاری از آنها در ویرجینیای غربی اتفاق می افتد. از کتابهای وی کتاب شیلو است که برنده جایزه نیوبری شد و دو کتاب دیگر از سری شیلو یعنی فصل شیلو و نجات شیلو. خانم رینولدز و شوهرش اکنون در مری‌لند زندگی می کنند.



## فهرست

۱	.....	۱. غریبه‌ها
۱۱	.....	۲. تدفین در دریا
۲۰	.....	۳. شب
۳۰	.....	۴. مکالمه
۴۰	.....	۵. پیشنهاد صلح
۴۹	.....	۶. رودخانه روی کارولین
۵۸	.....	۷. همه بفرمایید
۶۹	.....	۸. سرهای معلق
۷۷	.....	۹. گروکشی
۸۶	.....	۱۰. صدای آژیر
۹۳	.....	۱۱. در دام
۱۰۰	.....	۱۲. نامه‌ها
۱۰۵	.....	۱۳. آدم‌ربایی
۱۱۸	.....	۱۴. موش‌مردگی
۱۲۸	.....	۱۵. فریب‌خورده‌ها



## غریبه‌ها

– جزیره داره غرق میشه!

والی نگاهش را به جویبارهای زردی که از وسط جزیره به بیرون جریان پیدا می‌کرد دوخته بود و چنگالش را اول به یک طرف و بعد به طرف دیگر وافل<sup>۱</sup> فرو کرد و آن را از بشقابش بلند کرد و فریاد زد:  
– کیسه شن برسونین! کیسه شن!

اگر والی شربت گرم را یکمرتبه روی کره می‌ریخت، جزیره زردرنگ وسط بشقاب صبحانه‌اش آب می‌شد. باید شربت را آهسته از یک گوشه روی وافل می‌ریخت تا جزیره ناپدید نمی‌شد، تا بالاخره ...

– دارن میان!

با صدای در پُشتی والی از جا پرید. چیک و جاش و به دنبال آنها پیتر هفت‌ساله وارد آشپزخانه شدند. والی پرسید:  
– کی داره میاد؟

چیک با عجله دوربین چشمی را که مادرش با آن پرنده‌ها را تماشا می‌کرد، از قفسه برداشت و گفت:  
– همسایه‌های جدید که قرار بود جای آقای بنسون بیان.

---

۱. نوعی نان کره‌ای که روی آن شربت می‌ریزند و برای صبحانه صرف می‌شود. – م.

برادرها به طرف پله‌ها راه افتادند. والی می‌دانست که برادرهایش به اتاق زیرشیروانی می‌روند و از آنجا از دریچه روی سقف اتاق، خودشان را به بالکن کوچکی که بالای خانه بود می‌رسانند. از این بالکن تقریباً همه شهر را می‌شد دید.

والی نفس عمیقی کشید، بشقاب صبحانه‌اش را برداشت و به دنبال آنها راه پله‌ها را پیش گرفت، طبقه بالا که اتاقهای خواب بود و بعد طبقه بالاتر، اتاق زیرشیروانی.

والی نمی‌فهمید که چرا دو برادر بزرگترش همیشه آن قدر عجله داشتند. بزودی معلوم می‌شد که آیا بچه‌های همسایه جدید همسن آنها بودند یا نه. پس چرا این همه عجله؟ به نظر والی این آخرین هفته‌ای را که از تعطیلات تابستان مانده بود، باید به تنبلی کامل گذراند. و حالا حتی نمی‌توانست وافل خوشمزه‌اش را با خیال راحت بخورد.

همین دیروز بود که جاش در حیاط زیر درخت نشسته بود و عکس مریخی‌ها را می‌کشید؛ یعنی شکلی که به نظر او مریخی‌ها باید آن شکلی باشند. جیک برای جشن هالووین<sup>۱</sup> نقشه می‌کشید و می‌گفت که هر کس باید چه کار کند. والی و پیترو هم روی چمن دراز کشیده بودند و مورچه‌ها را تماشا می‌کردند که بشدت مشغول رفت و آمد داخل سبب‌گندیده‌ای روی زمین بودند. به نظر والی این از آن نوع کارهایی بود که آدم باید روزهای آخر تعطیلات می‌کرد. پیترو تنها عضو خانواده بود که مثل والی چیزها را بدقت بررسی می‌کرد. به علاوه هر دوی آنها موی قهوه‌ای و چشمهای آبی داشتند و دستهایشان

---

۱. جشنی در روز ۳۱ اکتبر. عصر این روز همه، بویژه بچه‌ها، لباس مبدل می‌پوشند و در نقشی ظاهر می‌شوند. با حقه و گلک با هم شوخی می‌کنند. داخل کدو حلوایی شمع روشن می‌کنند. مراسمی شبیه به قاشق‌زنی شب چهارشنبه‌سوری دارند و .... م.

مثل دستهای پدر محکم و قوی بود. ولی چیک و جاش مثل نخ لاغر بودند و پوستشان در همان اولین هفته تابستان آفتاب سوخته می‌شد. وقتی والی به اتاق زیرشیروانی رسید، چیک نردبام را به دریچه سقف تکیه داده و جاش بالا رفته بود و سعی می‌کرد دریچه را با زور باز کند. با ظاهر شدن آسمان آبی از مربع بالای سقف، مقدار زیادی فضولات کبوتر پایین ریخت و قطره‌ای هم روی وافل والی افتاد. والی به فضولات خاکستری - سفید روی بشقابش خیره شد و آن را زمین گذاشت و به دنبال برادرهایش از نردبام بالا رفت.

والی در گوشه‌ای از بالکن نشست و چیک را که درازکش دوربین را گرفته بود و جلو می‌رفت، تماشا کرد. چیک آن قدر جلو رفت تا به لب نرده‌ها رسید. در حالی که بدقت با دوربین، به آن طرف رودخانه خیره شده بود، گفت:

- معلوم نیست چرا همین طور نشسته‌اند؟

والی چشمهایش را ریز کرد و به اتومبیلی که جلوی پارکینگ خانه انتهای خیابان جزیره بود نگاه کرد. خیابان جزیره، که خشکی نسبتاً بزرگی در وسط شهر باکمن بود، واقعاً جزیره نبود چون سه طرف آن آب بود و یک طرف خشکی. ولی مردم اسمش را جزیره گذاشته بودند. اگر از مشرق وارد شهر شویم، اول به خیابان جزیره می‌رسیم. بعد باید تمام خیابان جزیره را طی کنیم تا به پل پیاده‌رو برسیم. آن طرف پل مغازه‌ها و قسمت تجاری شهر است. هرکس که در خیابان جزیره باشد، ممکن است حتی متوجه نشود که رودخانه طرف راست، همان رودخانه طرف چپ است که دور جزیره را گرفته.

چیک گفت:

- خيله خوب! در باز شد، دارن میان.

جاش پرسید:

– چند سالشونه؟

والی دلش می‌خواست که برای هر کدام از آنها دوستی در آن خانه باشد. یکی یازده‌ساله برای دوقلوها، یکی نه‌ساله برای خودش و یکی هفت‌ساله برای پیتر. خانواده آقای پنسون که قبلاً در آن خانه زندگی می‌کردند و حالا به جورجیا رفته بودند، پنج پسر به سن و سال متفاوت داشتند که بهترین دوستان بچه‌های هاتفورد بودند.

پیتر با اصرار گفت:

– خوب، یه چیزی بگو. آدم فضایی‌ان؟

چیک گفت:

– باباشون اومد. حالا یک نفر داره از درِ پُشتی میاد ... به نظرم پسری حدود دوازده‌ساله است.

جاش با خوشحالی هورا کشید. ولی چیک با صدایی که رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد گفت:

– نه صبر کن ببینم مثل اینکه دختره ... نه، پسره ... نه، کلاهِش رو برداشت، دختره.

دختر! والی و جاش به هم نگاه کردند. اصلاً فکرش را هم نکرده بودند.

جاش دوربین را گرفت. همین‌طور که نشسته بود و دستهایش را روی زانو تکیه داده بود، توی دوربین نگاه کرد.

– اون یکی در هم باز شد. مادرشون اومد بیرون ... حالا یکی دیگه ... وای، یه دختر دیگه ...

چیک با ناراحتی گفت:

– دو تا دختر؟

والی محکم لبش را گاز گرفت. موضوع خیلی جدی شده بود. دوربین را از دست جاش گرفت و گفت:

– نوبت منه.

انتهای جزیره یک مرد و یک زن ایستاده بودند. دختری قدبلند هم پشت سرشان بود که به درختی تکیه داده بود و با کلاه بیسبالی که در دستش بود بازی می‌کرد. دختر کوچکتری هم به طرف رودخانه می‌دوید.

یک جفت پای دیگر از صندلی عقب اتومبیل ظاهر شد، بعد شلوار جین رنگ و رو رفته و بعد بالاتنه. والی که دیگر باورش نمی‌شد، گفت:  
– باز هم یه دختر دیگه!

و دوربین را به جاش داد. تقریباً یک دقیقه هیچ کس حرفی نزد. بالاخره جاش گفت:

– غریبه‌ها!

چیک با صدایی بلند و عصبانی گفت:

– سه تا بچه دارن و هر سه دختر؟ فکر کردم خانم پنسون به مامان گفته بود که خونه‌شون رو به خانواده‌ای اجاره دادن که سه پسر دارن. والی سعی کرد حرفهایی را که مادرش زده بود، دقیقاً به خاطر بیاورد:

– مامان گفت خانواده‌ای میان که سه تا بچه دارن.

و جاش اضافه کرد:

– و گفت که با این بچه‌ها میتونیم بیسبال بازی کنیم ... من فکر کردم حتماً منظورش اینه که پسر دارن.

شانه‌های والی پایین افتاد. تا جایی که به یاد داشت بچه‌های دو خانواده هاتفورد، یعنی خودشان، و پنسون هر روز بعدازظهر، چه تگرگ از آسمان می‌بارید چه هوا آفتابی بود، همدیگر را می‌دیدند. بیسبال بازی می‌کردند، شنا می‌کردند، ماهیگیری می‌رفتند، در تپه‌های اطراف کوهنوردی می‌کردند، مسابقه لگدزنی به قوطی خالی

می‌دادند یا اصلاً راحت روی چمنها دراز می‌کشیدند و حرف می‌زدند. مهمتر از همه هر سال در جشن هالووین، برادران هاتفورد همراه با پنج برادرِ پَنسون در مسابقهٔ لباسهای مبدلِ جشن برنده می‌شدند. یک سال هر کدام از آنها خودش را به شکل یکی از معلمهای مدرسه درآورده بود. یک سال به شکل مهره‌های دومینو لباس پوشیده بودند و سال دیگر مثل زندانیها و همگی با زنجیر به هم وصل شده بودند و در تمام مدت با هم حرکت می‌کردند. چون روی هم نه نفر می‌شدند، یک تیم بیسبال تشکیل داده بودند و هر سال اوایل تابستان با تیم شهر مجاور مسابقه می‌دادند. حتی ارکستر موسیقی هم تشکیل داده بودند. آه که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نبود.

والی به تپه‌هایی که دورِ شهر باکمن را گرفته بود نگاه کرد. ارتفاع برج کلیسای متدیست‌ها و نمازخانهٔ دانشکدهٔ شهر از درختهایی که دورتادورِ آنها را گرفته بود بیشتر بود، و رودخانه مثل نعل اسب جزیره را دور می‌زد. شهر قدیمیِ زیبایی بود. ولی حالا، هر وقت او و برادرهایش می‌خواستند از پل عبور کنند باید به جای دوستهای قدیمشان، سه دختری را که در آخرین خانهٔ خیابانِ جزیره زندگی می‌کردند ببینند. والی آهی کشید و گفت:

– ما خیال می‌کردیم خانواده‌ای با چند تا پسر میان اینجا، همین! جاش گفت:

– بله، و بیخود خیال می‌کردیم.

باز هم برای مدتی طولانی کلمه‌ای در بالکن خانهٔ هاتفوردها رد و بدل نشد. بالاخره چیک سکوت را شکست:

– بیاین پل رو آتش بزنیم.

والی برگشت و به او خیره شد:

– چی؟

چیک گفت:

– هیچی. میگم یه شب بریم و پل رو آتش بزنینم. این طوری دخترها نمیتونن این طرف رودخونه بیان؛ حداقل طرف خونه ما نمیان. برای رفتن به مدرسه هم مجبورن راهشون رو دور کنن و از پل ماشین رو بزنن.

جاش گفت:

– خُل شدی؟ بابا میگشتمون.

والی گفت:

– حالا لازم نیست پل رو آتش بزنینم، میتونیم هیچ وقت خونه مون دعوتشون نکنیم.

چیک گفت:

– نه، این کافی نیست.

برادر دوقلویش که دست و پاهایش به همان لاغری و درازی او بود گفت:

– اصلاً کاری به کارشون نداریم.

چیک گفت:

– باز هم کافی نیست.

پیتر درست به هدف زد:

– پس چی کار کنیم؟ تبخیرشون کنیم؟

چیک همین‌طور که لبهایش را محکم به هم فشار می‌داد نشست. والی تقریباً می‌توانست جریانهای مغز او را ببیند. چیک رهبر آنها، نقشه‌کش و برنامه‌ریز بود و معمولاً راهی پیدا می‌کرد. بالاخره گفت:

– یادتون میاد اون فیلمی که دیدیم: دسته رینوی‌ها<sup>۱</sup>؟

جاش و والی گفتند:

– آره.

و پیتر گفت:

– نه.

چیک رو به پیتر کرد و گفت:

– درباره دهکده‌ای روی کوهها بود. یک دسته موتورسوار از شهر رینو به این دهکده حمله میکنن و دهکده رو تصرف میکنن. اما از بس اهالی دهکده برای اونها بدبختی درست میکنن، بیچاره میشن و مجبور میشن فرار کنن. ما هم باید این تازه‌واردها رو بدبخت کنیم. والی به نرده‌ها تکیه داد و به چیک نگاه کرد. حتی شنیدن چنین حرفهایی آدم را آزار می‌داد چه برسد به عمل کردن آن.  
بالاخره والی گفت:

– حالا از کجا معلوم اگه ما اینها رو فراری بدیم، پنسون‌ها برگردن؟  
– چرا، برمیگردن. مطمئن نبودن که از جورجیا خوششون بیاد، برای همین هم خونه‌شون رو نفروختن و اجاره دادن. اگه نتونن دوباره اجاره‌اش بدهند حتماً برمیگردن. میدونی که خودشون هم ترجیح میدن اینجا زندگی کنن. همه ترجیح میدن اینجا زندگی کنن. در واقع اگه ما این کار رو بکنیم تو تصمیم‌گیری کمکشون می‌کنیم، همین.  
جاش پرسید:

– حالا چطور باید برای این خانواده بدبختی درست کنیم؟

و هر سه به طرف والی برگشتند. همیشه همین طور بود. والی چه می‌خواست و چه نمی‌خواست درگیر می‌شد. معمولاً در همه مسائل اولین چیزی را که به عقلش می‌رسید، به زبان می‌آورد و برای همین هم حالا برادرهایش نظر او را می‌پرسیدند.

– والی فکر کن! بدترین، کثیفترین و وحشتناکترین چیزی که توی

دنیا وجود داره چیه؟ خوب فکر کن!

والی فکر کرد. فضولات کبوترها را روی وافلش به یاد آورد و با خود گفت که دیگر از این بدتر نمی‌شود. ناگهان گفت:

– ماهی مُرده!

چیک و جاش به هم نگاه کردند. جاش پیروزمندانه فریاد زد:  
– بله، خودشه! میتونیم یک عالمه ماهی مرده کنار رودخونه نزدیک  
خونه‌شون بریزیم. اون وقت پدر و مادرشون فکر میکنن رودخونه  
آلوده است.

چیک گفت:

– آره، هر چیز مرده‌ای که گیر آوردیم میذاریم کنار رودخونه،  
اون وقت نه جرئت میکنن شنا کنن، نه ماهیگیری و نه هیچ کار  
دیگه‌ای. از همین حالا باید شروع کنیم. جونورهای مرده رو توی  
کیسه جمع می‌کنیم و میذاریم توی گاراژ. آفرین والی! چه فکر خوبی  
کردی.

جاش گفت:

– جانمی جان! جنگ شروع شد.

پیتر گفت:

– واووو!

والی لحظه‌ای چشمهایش را بست. چطور چنین اتفاقی افتاد؟ چه  
بر سر روزِ خوبِ او آمد؟ تا چند دقیقه پیش داشت نقشه می‌کشید که  
یک جعبه خالی شیرینی را کنار رودخانه ببرد و به آب بیندازد و ببیند  
آیا جعبه شیرینی می‌تواند در رودخانه تا پیچ نزدیک خیابان جزیره  
روی آب بماند و بعد با جریانِ سرِ پیچ از کناره آن طرف برگردد. بعد  
هم خیال داشت برود بالای ساختمانِ دادگستری و ببیند آیا همان طور

که جاش گفته خفاشی آنجا هست یا نه. و بعد هم می‌خواست از روی بزرگترین شاخه چنار بپرد توی رودخانه. اول شب هم شاید برود به قبرستان، و بعد شجاعتش را برای همه تعریف کند. والی کنار دریچه بالکن ایستاد تا نوبت پایین رفتنش شود. بشقاب صبحانه‌اش را از اتاق زیرشیروانی برداشت و پایین به آشپزخانه رفت. بعد هم آهی کشید و وافل صبحانه و جعبه شیرینی‌ای را که برایش نقشه کشیده بود انداخت توی سطل آشغال.

## تدفین در دریا

کارولین مالوی از اتومبیل پیاده شد و روی چمنها به طرف رودخانه دوید. در حالی که موی دم‌اسبی‌اش مثل پرچم پشت سرش تکان‌تکان می‌خورد فریاد زد:

– رودخونه! بت! ادی! نگاه کنین!

خواهر بزرگتر، «ادیت آن» که از اسم خودش متنفر بود و به همه می‌گفت که ادی صدایش کنند، کلاه بیسبالش را دوباره سرش گذاشت و با تعجب به اطراف نگاه کرد. بت که از صبح وقتی از آهایو حرکت کرده بودند، سرگرم خواندن کتابِ اختاپوس‌های سیارهٔ زی<sup>۱</sup> بود، همان‌طور که سرش به کتاب بود و آن را یک صفحه ورق می‌زد، راه افتاد و لابد اگر کارولین او را نگرفته بود از بالای صخره پرت می‌شد. کارولین دوباره گفت:

– نگاه کنین!

و سه خواهر مبهوتِ رودخانهٔ باکمَن شدند. هر سه کنار رودخانه به ترتیب قد ایستاده بودند. ادی یازده‌ساله که فعلاً بلندقدترین بود و همیشه حتی سرِ میز شام، کلاه بیسبال بر سر داشت. بت ده‌ساله که موهای بور و پوستی سفید داشت و دوست داشت در هوای طوفانی

---

1. *The Living Tentacles of Planet Z*

راست بایستد و در مقابل بادهای شدید تعادلش را نگه دارد. کارولین هشت‌ساله که موهایی سیاه و چشمهایی شبیه پدرش داشت و برای رودخانه نقشه‌های زیادی کشیده بود. مادرش معتقد بود که بچه بسیار زودرسی است.

– خدا کنه رودخونه‌اش آبشارهای کوچیک هم داشته باشه، سد هم داشته باشه، آبشار بزرگ هم، مار هم ...

او از بس هیجان‌زده بود، دیگر نتوانست ادامه دهد. حالا که قرار است فقط یک سال اینجا زندگی کنند، باید بیشترین استفاده را بکند. کارولین می‌خواست وقتی بزرگ شد هنرپیشه شود. مجسم کرد که به رودخانه پرت شده و روی آب بیهوش افتاده. آب او را با خود جلو می‌برد و به آبشار بلند نزدیک می‌شود. در آخرین لحظه، درست قبل از رسیدن به آبشار به هوش می‌آید و شاخه درختی را که روی آب سایه انداخته می‌گیرد و خود را از آب بیرون می‌کشد.

وقتی لحظات خطرناک را تصور می‌کرد، مثلاً گیر افتادن در آبهای خروشان و از این قبیل، می‌توانست روی ادی برای نقش بدل حساب کند. در واقع اگر ادی کارهای سخت فیلم را انجام می‌داد و بت هم داستان فیلم را می‌نوشت، سه نفری برای اجرای هر فیلمی کافی بودند.

در خیالش هم اسم استودیوی فیلمبرداری را استودیو مالوی گذاشت. محل آن باید نزدیک استودیوهای معروف هالیوود باشد. چه جالب می‌شد، هنرپیشه اصلی، فیلمنامه‌نویس و بدل‌کار هر سه از یک خانواده! البته هنوز ادی و بت از این برنامه هیچ اطلاعی نداشتند. کارولین رو به خواهرهایش کرد و پرسید:

– «کارولین روی رودخانه»، به نظر شما برای فیلم اسم قشنگیه؟  
ادی گفت:

– «رودخانه روی کارولین» قشنگتره.

بت گفت:

– اسم فیلم باید مرموز باشه، مثلاً «چهره‌هایی در آب» یا «نفرین‌شدگان در امواج» یا یک همچین چیزی.

کارولین گفت:

– «پری سرزمین ناشناخته» چطوره؟ برای اسم فیلم به نظرتون جالب میاد؟

در همین موقع پدر صدایشان کرد:

– بچه‌ها، کمک کنین اسبابها رو از ماشین بیاریم. الان کامیون میاد و باید ماشینو از جلوی در بردارم.

دخترها راه افتادند. کارولین سرش را برگرداند و نگاه دیگری به رودخانه انداخت. آهسته به طرف ماشین رفت و چمدان خودش را برداشت و به طبقه بالا رفت. خواهرهایش داشتند اتاق خودشان را انتخاب می‌کردند. برای کارولین هم زیاد فرق نمی‌کرد که کدام اتاق را به او بدهند. تا جایی که به او مربوط بود فقط یک جا به او تعلق داشت و آن هم صحنه تئاتر یا فیلم بود. در زندگی او در جایی صحنه‌ای وجود داشت. یک دوربین، پروژکتورهای نورانی و فیلمنامه‌ای فقط برای او.

ادی که اتاق کنار حمام را نشان می‌داد گفت:

– بیا، این اتاق مالِ تو.

کارولین وسایلش را روی زمین پرت کرد و به طرف پنجره رفت تا دوباره رودخانه‌اش را تماشا کند، ادی هم پشت سرش رفت. ناگهان ادی گفت:

– اونجا رو نگاه کنین!

– کجا؟

– بالای اون خونه روبه‌روی، اون طرف رودخونه. می‌بینی یه چیزی تکون میخوره؟

کارولین کنار پنجره تکیه داد و دستهایش را زیر چانه گذاشت. چیزهایی می‌دید ولی مطمئن نبود، هیجان‌زده گفت:

– میرم دوربین بابا رو بیارم.

و با سرعت پایین دوید و به طرف اتومبیل رفت. پدر گفت:

– داری میری یه چیزی هم با خودت بپر.

کارولین با عجله ساک کفشها را از داخل اتومبیل برداشت. وقتی بالا رسید بت هم به اتاق او آمده بود، پرسید:

– چی رو تماشا میکنی؟

کارولین جواب داد:

– هنوز معلوم نیست.

و نزدیک پنجره آمد. دوربین را جلوی چشمش گرفت و بعد زد زیر خنده:

– به‌به، اونجا رو! دوربین هم گرفتن دستشون!

بت از میان خواهرهایش راهی برای خودش باز کرد و سعی می‌کرد ببیند آنها کجا را نگاه می‌کنند و گفت:

– شبیه اجنه‌اند.

ادی گفت:

– چند تا پسر.

– از کجا میدونی؟ ممکنه جن باشن، یا شامپانزه، یا موجوداتی از مرداب سیاه، ...

ادی گفت:

– اما احتمال بیشتر چیه؟ کارولین، لطفاً دوربین رو بده بهش.

بت دوربین را گرفت:

– بله، پسر و دارن جاسوسی ما رو میکنن.  
و لبخندی زد.

– حالا چی کار کنیم؟  
ادی گفت:

– یک چیز جالب نشونشون بدیم که واقعاً تماشا کنن.  
– مثلاً چی؟

ادی گفت:

– فکرش رو می‌کنیم.

کارولین با خودش خندید. واقعاً دخترهایی که خواهر نداشتند چه کار می‌کردند؟ دوربین را گرفت و دوباره نگاه کرد. چهار پسر یکی یکی از دریچه بالای بام پایین رفتند. ادی گفت:

– باید کار جالبی بکنیم. اگه اونها دلشون میخواد چیزی تماشا کنند، چیزی بهشون نشون میدیم که اقلأ مدتی سرگرمشون کنه.  
بت گفت:

– مثلاً چی؟ لباس عجیب و غریب بپوشیم و توی حیاط معلق  
بزنیم؟

ادی که حواسش به افکار خودش بود به او نگاه می‌کرد. بالاخره  
گفت:

– یکی از ما باید بمیره، یعنی کارولین.  
– ادی!

– فقط وانمود می‌کنی که مُردی.

موهای تن کارولین از هیجان سیخ شد و با صدای بلند گفت:  
– خدا کنه که هیچ وقت برنگردیم آهایو، هیچ وقت، اینجا خیلی  
عالیه!

ادی گفت:

– نقشه اینه: صبر می‌کنیم ببینیم چه وقت دوباره جاسوسی ما رو میکنند، بعد من و بت دست و پای کارولین رو می‌گیریم و می‌بریمش کنار رودخونه.

بت گفت:

– توی یک ملافه می‌پیچیمش.

و دوید به طرف اتاقش، قلم و کاغذی برداشت و همان طور که شکل ماجرا را ترسیم می‌کرد برگشت.

– کارولینو توی ملافه می‌پیچیم و با قدمهای آهسته، همان طور که اشک می‌ریزیم، به طرف رودخونه میریم.

کارولین گفت:

– آره، عالیه، مثل فیلمهای سوزناک.

ادی ادامه داد:

– وقتی به کنار رودخونه رسیدیم، میذاریمش زمین و باز یه مدت گریه می‌کنیم.

کارولین چشمهایش را بست و گفت:

– و من دستهامو این طوری میذارم روی سینه‌ام.

و دستهایش را به شکل ضربدر روی سینه قرار داد.

بت گفت:

– باید بالای سرش دعا بخونیم. باید واقعاً همه حرکاتمون آهسته و آرام باشه.

ادی رو به کارولین گفت:

– آره، وقتی دعا خوندن تموم شد، ملافه رو آهسته از زیرت

می‌کشیم و سرت میدیم تو رودخونه. شنای تو هم که عالیه، مثل ماهی

میری زیر آب.

بت گفت:

– باید نَفستونگه داری، همین طور زیرآبی دورتر پری، تا جایی که گیاه و بوته زیاد باشه و بتونی فوری مخفی بشی و بیرون بیایی.  
کارولین گفت:

– و پسرها خیال میکنند من مرده‌ام. اِدی، این جالبترین فکری است که تا به حال به خاطرت رسیده. اما ببینم، نباید دسته گل روی بدنم بگذارید؟

بِت در دفترش یادداشت کرد: «گل». کارولین پرسید:

– اگه مامان بیینتمون چی؟

اِدی گفت:

– نمی‌بینه، اون قدر مشغولِ اسباب‌کشیه که حواسش به ما نیست.  
کارولین، بِت و اِدی به هم لبخند زدند و برای کمک کردن پایین رفتند. کارولین با خودش فکر کرد: «یک فیلمنامه قشنگ، و تماشاچیهای آماده. دیگه چی کم دارم؟»

چهار روز بعد، بِت با عجله وارد شد تا خبرهای جدید را برای خواهرهایش اعلام کند. تعریف کرد که زیر درختهای نزدیک رودخانه کتاب میخوانده که پسرها را دیده که از پلِ معلق گذشتند و یواشکی خودشان را به کناره رودخانه طرف خانه آنها رساندند و خانه آنها را دید می‌زدند.

– یک کیسه پلاستیکی دستشون بود که فرو می‌کردند توی رودخونه، طرفِ ما. و میدونین توی کیسه پلاستیکی چی بود؟ ماهی مرده! پرنده مرده! و سنجابهایی که زیر ماشین رفته بودن! پسرها میخوان ما فکر کنیم رودخونه آلوده است. حرفهاشون رو شنیدم.

کارولین گفت:

– عجب پدرسوخته‌هایی.

یدی گفت:

– از پدرسوختگی هم گذشته. این دیگه بازی و شوخی نیست، جنگِ واقعیه.

دو روز بعدی را هم دخترها مواظب پسرها بودند. از جلوی هر پنجره‌ای که رد می‌شدند، وقتی به گاراژ قدیمی‌شان می‌رفتند، یا وقتی به حیاط می‌آمدند، دخترها یواشکی کارهای آنها را زیر نظر داشتند. سرانجام روز سوم وقتی پدر و مادر دخترها دربارهٔ اینکه کدام گیاه را در کدام اتاق بگذارند بحث می‌کردند، کارولین چهار پسر را روی ایوان پشت‌بام مقابلِ خانه‌شان دید و دید که دقیقاً خانهٔ آنها را نگاه می‌کنند. او با عجله سراغ بت و یدی رفت و با صدایی آهسته گفت:

– حالا وقتشه!

دخترها ملافه‌ای برداشتند و به آشپزخانه بردند. کارولین کفشهایش را درآورد و در حالی که دستهایش را صلیب‌وار روی سینه گذاشته بود، روی آن دراز کشید. بت یک سر ملافه را گرفت و یدی سر دیگرش را و آهسته از در حیاط پستی راه افتادند. آهسته‌آهسته در حالی که سرشان را مغموم پایین گرفته بودند، به طرفِ سرایشی کنار رودخانه راه افتادند.

کنارِ رودخانه، جایی که مطمئن بودند پسرها آنها را می‌بینند، ملافه را آرام روی زمین گذاشتند و بسختی جلوی خنده‌شان را گرفته بودند. بت آهسته گفت:

– گریه کن.

کارولین گفت:

– چی؟

و با این حرف لبهایش اندکی تکان خورد.

– با تو نیستم، اِدی، گریه کن.

اِدی هنرپیشه خوبی نبود، ولی کارولین زیرچشمی دید که خواهرش دست روی چشمهایش گذاشته و شانه‌هایش بشدت تکان می‌خورد؛ عالی بود.

البته گریهٔ بت خیلی بهتر بود. او حتی خم شد و با احساس هرچه تمامتر پیشانی کارولین را بوسید. کارولین از اینکه خواهرهایش دورش بودند و به خاطر او گریه می‌کردند احساس جالبی داشت؛ جالبتر وقتی بود که بت چند شاخه گل وحشی چید و میان انگشتهای کارولین گذاشت. در این موقع هر دو خواهر، بت و اِدی، سرشان را به طرف پایین خم کردند. اِدی با صدای غم‌انگیز و بلند از قول متوفی گفت:

– و من به آرامش ابدی می‌رسم ...

حالا نوبت قسمت سخت ماجرا بود. وقتی آهسته ملافه را از زیر کارولین می‌کشیدند، او قلوه‌سنگ‌ها و پستی و بلندی‌هایی را زیر بدنش حس می‌کرد که کمی دردناک بود. ملافه بالا رفت و پاهای او روی زمین افتاد، و بعد در بزرگترین صحنه بازیگری عمرش، مثل یک قطعه چوب، با چشمهای بسته و دستها روی سینه سر خورد. لحظه‌ای بعد آب خنک رودخانه را احساس کرد.

## شبح

– صحنه‌ای رو که من دیدم شماها هم دیدین؟  
والی محکم لبه ایوان را گرفت و به برادرهایش خیره شد.  
از فاصله دور، اول به نظر می‌رسید که دو خواهر بزرگتر کیسه  
آشغالی با خود آورده‌اند که به رودخانه بریزند. و بعد والی دیده بود که  
آنها خواهر کوچکترشان را حمل می‌کنند. مرده! مسلماً مرده.  
والی با دهان باز به چیک نگاه کرد. آنها فقط چند تا ماهی مرده و  
سنباب و موش در آب انداخته بودند، ولی این همسایه‌های جدید  
آدم مرده به آب می‌انداختند.  
البته صدا از آن طرف رودخانه به این طرف نمی‌رسید. ولی آنها  
توانستند دختر کوچک را ببینند که بدون هیچ حرکتی روی ملافه دراز  
کشیده بود و خواهرهایش بشدت گریه می‌کردند. و بعد، درست مثل  
تشییع جنازه‌ای در کنار آب، او را به آب انداختند. چیک با صدایی  
گرفته گفت:

– من که باورم نمیشه.

جاش گفت:

– آخه توی رودخونه؟!!

جنازه زیر آب رفت و بالا هم نیامد. و دو خواهر بزرگتر  
بازو در بازو، با سرهای افکنده، به طرف خانه راه افتادند. چیک گفت:

– حتماً به پاهاش سنگ آویزون کردن که ته آب بره.  
گلوی والی خشک شده بود و کلمات بسختی از دهانش خارج  
می‌شد.

– فکر میکنی، فکر میکنی از چی مرده باشه؟  
جوابی که خودش داشت و ته ذهنش بود آن قدر وحشتناک بود که  
نمی‌توانست به زبان بیاورد. جاش زیر لب گفت:  
– آب، آب اون قدرها هم که آلوده نبود.

چیک گفت:

– ما که بیشتر از چند تا چیز مرده توی آب نینداختیم.

جاش گفت:

– هر کس که یک کمی عقل داشته باشه میفهمه که از چنین آبی که  
حیوون مرده توش هست، نباید بخوره یا نباید توش شنا کنه.  
والی نگران شده بود. شاید آن دختر نمی‌دانسته که نباید در چنین  
آبی شنا کند. شاید اصلاً حیوانهای مرده آنها را ندیده باشد. شاید یک  
روز خیلی پایین تر شنا کرده و میکروبها با جریان آب آنجا رفته  
باشند. بالاخره گفت:

– ش... شاید یکی از اون سنجابهای مرده‌ای که توی آب انداختیم،  
بیماری خطرناکی داشته.

جاش سرش را در دستهایش گرفت:

– وای خدای بزرگ، ماما میکشتمون.

چیک گفت:

– ما اصلاً نمیدونیم که چه چیزی باعث مرگ اون دختر شده و قرار  
نیست چیزی بگیریم. فهمیدین؟ هیچ چیز به هیچ کس نباید بگیریم.  
روشن شد؟

پیتر پرسید:

– یعنی حتی نگیم که دختره مُرده؟

– نه، هیچی. صبر می‌کنیم تا از کس دیگه‌ای بشنویم.

والی به کتابچه نقاشی جاش نگاه کرد. جاش کتابچه را با خودش آورده بود که منظره خانه‌ها و درختها را از بالا بکشد. جاش معمولاً چیزهایی می‌کشید که به عقل کسی نمی‌رسید. اما این بار کاغذ سفید بود و والی از این موضوع خوشحال شد. دلش نمی‌خواست از آنچه دیده بودند مدرکی باقی بماند. اگر دختر به خاطر کار آنها مرده باشد، او یک قاتل است، چون جمع کردن حیوان مرده پیشنهاد او بود. والی نفس عمیقی کشید و به دنبال برادرهایش از پشت بام پایین آمد.

وقتی مادر پسرها وارد آشپزخانه شد، آنها غمگین دورِ میز نشسته بودند و فکر می‌کردند جنازه را چه کسی اول پیدا می‌کند. مادر کلید ماشین را روی کابینت گذاشت و گفت:

– چند روز آخر تعطیلات رو میخواین این‌طور بیکار بگذرونید؟ او نیم‌ساعت وقت داشت تا نهار بخورد و سرِ کارش به مغازه ابزارفروشی برگردد. جاش گفت:

– نه، خیلی کارها کرده‌ایم، حالا به دقیقه نشستیم خستگی در کنیم. مادر گفت:

– مثلاً چه کارهایی؟

چیک گفت:

– همین طوری کارهای معمولی.

و والی، چیک را دید که نگاه تهدیدآمیزی به پتر کرد.

مادر که ساندویچهای نهار را روی میز می‌گذاشت گفت:

– من فکر کردم حالا اون طرف رودخونه هستین و دارین با

بچه‌های همسایه جدیدمون آشنا میشین.

جاش گفت:

– بدشانسی سه تایی دختر هستن.

مادر گفت:

– واقعاً؟ مثل اینکه من شنیده بودم پسرند.

چیک گفت:

– ما هم همین طور فکر می‌کردیم.

مادر پرسید:

– چند تا دختر دارن؟

پیتر گفت:

– حالا دو تا. یعنی سه تا. سه تا دختر!

نگاه سریعی به چیک کرد و ادامه داد:

– سه تا، خودم شمردم!

مادر نگاه کنجکاوانه‌ای به او کرد و گفت:

– خيله خوب، اقلأ خوبه كه بچه دارن. ممكن بود بدتر از اين هم باشه. يعنى اصلاً بچه نداشته باشن. من اگه جای شما بودم می‌رفتم و باهاشون همبازی می‌شدم.

چیک گفت:

– بله، ما هم منتظریم آب رودخونه و دریا خشک بشه، بعد بریم اون طرف باهاشون دوست بشیم.

جاش کمی خندید. مادر هم همین‌طور. اما والی نمی‌توانست به هیچ چیز بخندد. اگر آدم کاری بکند که باعث مرگ کسی شود، حتی اگر نمی‌دانسته که آن کار کسی را می‌کشد، آدم را به زندان می‌برند؟ پسرها بعد از رفتن مادر کنار رودخانه رفتند و تا پل قدم زدند. ولی اثری از جنازه ندیدند؛ نه روی آب، نه زیر آب، نه چسبیده به بوته‌ها و شاخ و برگ‌های حاشیه رودخانه. نخیر، اثری از جنازه نبود.

آب رودخانه گلی باکمن آرام آرام جلو می‌رفت، سنگهای بزرگ و کوچک را دور می‌زد و زیر پل سرازیر می‌شد.

وقتی پدر به خانه برگشت، والی و برادرهایش روی پله‌های جلوی در منتظر او بودند. آقای هاتفورد پُستچی شهر باکمن بود و اگر کسی می‌مُرد او حتماً اولین کسی بود که باخبر می‌شد. جاش گفت:

– سلام پدر.

پیراهن آقای هاتفورد از گرما خیس بود. صورتش را با حوله کوچکی که همیشه تابستانها روی شانهاش می‌انداخت خشک کرد. اولین کاری که هر روز می‌کرد دوش گرفتن بود. ولی امروز حتی نمی‌توانست راحت وارد خانه شود، چون پسرها جلوی در راهش را بسته بودند.

– چطورین بچه‌ها؟

و از میان پسرها راه را باز کرد و به خانه رفت. پسرها هم به دنبال او. چیک پرسید:

– امروز اتفاق جالبی نیفتاد؟

– به خانم بلیک گفتم اگه سگش رو بیرون نگه داره دیگه نامه‌هاش رو تحویل نمیدم، داشت شلوارم رو پاره می‌کرد. غیر از این دیگه خبری نبود.

پیتر پرسید:

– کسی نمرده؟

والی از پشت نیشگونی از او گرفت، ولی دیگه دیر شده بود.

– من خبر ندارم. چطور؟ کسی مُرده و من خبر ندارم؟

چیک با عجله گفت:

– ما کم‌کم اینجا داره حوصله‌مون سر میره. هیچ اتفاق

هیجان‌انگیزی در این شهر نمی‌افته.

پدر گفت:

– خوب، میتونین با این خانواده جدید آشنا بشین. شنیده‌ام آقای مالوی مربی تیم فوتبال دانشگاه اینجاست و سه تا هم دختر، حدود سن شما دارن.

جاش پرسید:

– شما دیدینشون؟

– هنوز نه، ولی بزودی می‌بینمشون. می‌خواهید از جانب شما حرفی

بهبشون بزنم؟

چهارتایی یکصدا فریاد زدند:

– نه!

پدر لبخندی زد و حین درآوردن پیراهنش گفت:

– بسیار خوب، صبر می‌کنیم تا رفته‌رفته خودتون با هم آشنا بشین. والی فکر کرد چه اتفاقی خواهد افتاد. آیا کسی جنازه را پیدا خواهد کرد؟ آیا پلیس پرس و جو می‌کند؟ آیا یک نفر، یعنی خودش، به زندان می‌افتد؟ همه اینها به خاطر دو کلمه حرفی بود که از دهانش درآمد: ماهی مُرده، همین دو کلمه! سعی کرد آب دهانش را فروبدهد ولی انگار چیزی بیخ گلوش گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت.

در دو روز آخری که به باز شدن مدرسه‌ها مانده بود، والی و برادرهایش تقریباً تمام ساعات بیداریشان روی بالکن کوچک بالای بام بودند و به خانه همسایه جدید نگاه می‌کردند. حالا نام خانوادگی آنها را می‌دانستند: مالوی. گاهی خانم مالوی بیرون می‌آمد که کیسه زباله را بگذارد. گاهی آقای مالوی سوار اتومبیل می‌شد و می‌رفت. دو خواهر بزرگتر را جیک و جاش چند بار دیده بودند، ولی اثری از خواهر کوچکتر نبود. والی با امیدواری پرسید:

– ممکنه نمُرده باشه؟ شاید خواهرهایش فکر کرده باشن که مرده و پرتش کردن توی آب، همین انداختنِ توی آب ممکنه زنده‌اش کرده باشه و شناکنان خودشو بیرون رسونده باشه.

جیک پرسید:

– پس چرا هیچ وقت ندیدیمش؟ چطور دو خواهر دیگه رو می‌بینیم اما اونو نه؟

پیتر گفت:

– شاید برای اینکه مریض شده.

جاش گفت:

– نه، او مرده؛ مسلماً مرده.

جاش عکس دختر کوچک مالوی‌ها را مثل اینکه چند روز از مرگش گذشته باشد، در رودخانه کشیده بود. والی نمی‌توانست به نقاشی نگاه کند، ولی پیتر با چشمهای گرد شده به آن خیره شده بود. والی با خودش فکر کرد که اگر دوستانشان، یعنی بنسون‌ها، آنجا بودند حتماً جنازه را پیدا می‌کردند. آنها عقلشان می‌رسید که جنازه کجاها ممکن است باشد. بعد یادش آمد که اصلاً اگر خانواده بنسون اینجا بودند، خانواده مالوی دیگر اینجا نبودند. اگر بنسون‌ها برگردند، چه کارهایی می‌کرد؟

فکر کرد که او و بیل بنسون حتماً می‌فهمیدند که سوراخهای منظمی که در تنه درخت گلابی ظاهر شده به چه دلیل است. او خواهد گفت که به نظرش کارِ دارکوب است و بیل می‌گفت کارِ زنبورهاست. بعد حتماً یک شب تا صبح به نوبت نزدیک درخت کشیک می‌کشیدند تا بفهمند. اما حالا دیگر دلیلِ سوراخها را نمی‌فهمید. به جای دوست خوب او، این دخترها آمده بودند.

والی بیشتر وقتش را روی چمنهای حیاطِ پستی دراز می‌کشید و به

آسمان نگاه می‌کرد. پیتر هم کنارش دراز می‌کشید.  
پیتر به تارهای خاکستری‌رنگی که بین دو بوته گل بود اشاره کرد و  
پرسید:

— اون تارِ عنکبوت رو می‌بینی؟ فکر می‌کنی عنکبوت اول تارهای  
افقی رو درست می‌کنه یا عمودی رو؟  
والی خودش هم اغلب به این موضوع فکر کرده بود. با دقت به  
تارها نگاه کرد و گفت:

— فکر می‌کنم که عنکبوت به طوری همزمان، هم تارِ افقی درست  
می‌کنه هم عمودی؛ یعنی خودش به یک تارِ نازک وصل میشه و  
یواش یواش ...  
پیتر گفت:

— واگه یکمرتبه تار نازک پاره بشه؟ تالایی میخوره زمین.  
و با کف دست محکم به زمین کوبید.

معمولاً شروع مدرسه، حداقل کمی، هیجان با خود می‌آورد. امسال  
مادر برای هر چهار برادر شلوار جین و تی‌شرت نو خرید، حتی پیتر و  
والی صاحب کفش ورزشی نو هم شده بودند. اما خودشان میل به  
کاری نداشتند. هنوز کاغذ کلاسورهایشان را در دفتر نگذاشته بودند،  
حتی مدادهایشان را هم نتراشیده بودند. پرسش بزرگ این بود که  
وقتی دو نفر باقیماندهٔ خواهران مالوی را فردا صبح در راه مدرسه،  
نزدیک پل می‌بینند به آنها چه بگویند.

مادر آن روز ظهر برای ناهار نیامد و چیک که برای بچه‌ها سوسیس  
و لوبیا درست می‌کرد، گفت:

— چطوره از پنجرهٔ طبقهٔ بالا نگاه کنیم، وقتی به پل رسیدند ما از  
خونه بیایم بیرون، به طوری که بعد از پل، در جاده به هم برسیم؟

خیلی دلم میخواد ببینم دربارهٔ طفلک خواهرشون چی می‌گن.  
والی گفت:

– ما حتی اسم اون طفلک رو هم بلد نیستیم. نمیتونیم بگیم سلام  
حالِ شما، اون «اسمش چی بود» چی شد؟  
پیتر گفت:

– میتونیم بگیم: «اون خواهرتون رو که ما دیدیم از توی ملافه  
انداختین رودخونه چی شد؟»

جاش چشم‌غُرّه‌ای به او رفت. پیتر هم سرش را انداخت روی  
بشقابش، لوبیاهایش را پشت سرهم به خط کرد و سعی کرد با هر  
چنگال زدن سه تا لوبیا بلند کند و به دهانش بگذارد.

صبح روز بعد جیک و جاش پشت پنجرهٔ طبقهٔ دوم ایستاده بودند و  
کشیک می‌کشیدند، و پیتر دم در با قابلمهٔ جدیدِ ناهارش ایستاده بود.  
اما والی هنوز داشت لباس می‌پوشید. وقتی کفشهای ورزشی تازه‌اش  
را پوشید، متوجه شد که لبهٔ کفش حسابی بالاست و می‌تواند اگر لازم  
شد کاغذ یا چیز کوچکی را آنجا جا بدهد و مطمئن باشد که نمی‌افتد.  
اگر قرار شد رمزی را با خودش جایی ببرد، می‌توانست آن را داخل  
این کفش بگذارد. اگر یک وقت می‌خواستند او را بگردند آنجا برای  
پنهان کردن عالی بود و ...

جاش داد زد:

– دارن میان!

دوقلوها مثل باد از پله‌ها سرازیر شدند، پیتر دم در بود و والی آخر  
از همه خودش را به آنها رساند.

دو خواهر بزرگتر مالوی که شلوار جین نو پوشیده بودند و  
تی‌شرتهای بلندی که تا سر زانوهایشان می‌رسید، بازو در بازو روی  
پلِ معلق می‌رفتند. سرهایشان را چنان به هم چسبانده بودند که به

نظر والی رسید غمی بزرگ و غیر قابل تحمل دارند.  
 وقتی نزدیک هم رسیدند، پسرها وانمود کردند که به آسمان، به  
 انتهای جاده و خلاصه هر جا به غیر از آنها نگاه می‌کنند.

چیک آهسته به جاش گفت:

– سؤال کن!

جاش گفت:

– خودت بپرس. همیشه میخوای منو مجبور کنی.

چیک گفت:

– والی تو بپرس.

– چرا من؟ من بیچاره مثلاً چی بپرسم؟

دخترها به وسط پل معلق باریک رسیده بودند. پل زیر قدمهای آنها  
 کمی تکان می‌خورد، برای همین کناره‌ها را گرفته بودند.

جاش گفت:

– اگه هیچ‌کدوم نپرسیم، پیتز میپرسه. اون وقت ممکنه سؤال

احتمانه‌ای بپرسه، مثلاً: «شما تازگیها کسی رو توی قبر نکردین؟»

پیتز گفت:

– هیچ وقت هم!

والی نمی‌دانست چه بگوید، ولی می‌دانست بالاخره یک نفر باید  
 جلو برود و حرفی بزند. برای همین از برادرهایش جلو افتاد و به  
 طرف دخترها رفت.

اما ناگهان دیگر دلیلی برای حرف زدن نبود. برای اینکه وقتی دو  
 خواهر از پل پایین آمدند، خواهر سوم هم از پشت سرشان ظاهر شد  
 و راست به طرف همان نقطه‌ای آمد که والی ایستاده بود. حالا یا این  
 دختر هرگز نمرده بود، یا این اولین شبی بود که در شهر باکمن و  
 درست مقابل چشمان والی ظاهر می‌شد.

## مکالمه

وقتی پسرها به پیاده‌رو رسیدند، کارولین گفت:

– فعلاً این بهترین اجرای ما بوده.

پِت که کتابِ قصه‌اش را به نام مردانِ مه<sup>۱</sup> از کیفش درمی‌آورد تا قبل از رفتن به مدرسه تمامش کند پرسید:

– منظورت از «فعلاً» چیه؟ قرار نیست تمام وقتِ ما صرف این

بشه که تورو بندازیم توی رودخونه یا روی پل، پشتمون قایمت کنیم.

– اما حسابی باور کرده بودن! باورشون شده بود که من مرده‌ام و به

رودخونه انداخته شده‌ام. قیافه‌شون وقتی من از پشت شماها درآمدم

تماشایی بود. اگه ماجرا را ادامه می‌دادیم چی می‌شد!

حالا برادرهای هاتفورد از آنها دور شده بودند. آنها حتی نتوانسته

بودند بگویند «سلام» یا «به شهر باکمن خوش آمدید». همین طور با

دهان باز، مات و متحیر مانده بودند.

ادی همین طور که کلاهش را دور انگشتش می‌چرخاند گفت:

– میدونین که حتماً تلافی خواهند کرد.

کارولین گفت:

– الآن مساوی هستیم. اونها ماهی مرده و سنجاب مرده کنار

رودخونه سمت ما ریختن، ما هم گوشون زدیم که من مرده‌ام.  
 کارولین دلش می‌خواست مساوی نشده بودند چون هنوز  
 صحنه‌های زیادی در ذهنش بود که می‌خواست بازی کند. هنوز صدها  
 راه بود که او و خواهرهایش می‌توانستند پسرها را سرِ کار بگذارند.  
 پسرها واقعاً تماشاچیهای خوبی برای نقشهای او بودند؛ آنها همه چیز  
 را باور می‌کردند.

دبستانِ باکمن ساختمانی قدیمی بود با آجرهای قرمز تیره که هیچ  
 شباهتی به مدرسهٔ مدرنی که در آهایو به آن می‌رفتند، نداشت. بت تا  
 مدرسه را دید گفت:

– جالب و عجیب!

یدی گفت:

– غم‌انگیز!

کارولین هنوز نمی‌دانست چه بگوید، تا اینکه وارد ساختمان شدند و  
 سالن نمایشِ آن را، که صحنه‌ای وسیع با پرده‌های مخملی بود، دیدند.  
 او ایستاد و نگاه کرد. در آهایو تنها سالنی که داشتند کافه تریا بود  
 که انتهای آن صحنهٔ کوچکی قرار داشت و حدود سی سانتی‌متر از  
 زمین بالاتر بود، پرده هم نداشت. اینجا سالنی بزرگ بود و صندلیهایی  
 ثابت داشت، درست مثل تئاترهای بزرگ. پردهٔ مخمل یک طرفش  
 خرمایی‌رنگ بود و طرف دیگرش طلایی. به او الهام شده بود که  
 روزی به نحوی، او، بت و یدی نمایشی را روی همین صحنه بازی  
 خواهند کرد و او، کارولینِ لِنور مالوی، نقش اول را ایفا خواهد کرد.  
 اما چیزی که اصلاً انتظار نداشت، این بود که یکی از همکلاسیهایش  
 یکی از پسرهای همسایهٔ روبه‌روی آن طرف رودخانه از کار درآید.  
 کارولین حتی اسم او را هم نمی‌دانست ولی او را از روی کفشهایش،  
 که صبح به آن خیره شده بود، شناخت.

سرِ کلاس، خانم درشت‌اندami که مثل سیب، گرد و سرخ و سفید بود و نزدیک تخته ایستاده بود، گفت:  
– به کلاس چهارم خوش آمدید.  
جالبتر اسم این خانم بود که روی تخته سیاه نوشته شده بود: خانم آپل بام.

اگر کارولین آن قدر زودرس نبود باید کلاس سوم می‌رفت، چون هشت سال داشت. اما خواندن را در چهارسالگی و جمع و تفریق را در پنج‌سالگی یاد گرفته بود و در شش‌سالگی هم که وارد مدرسه شده بود، فقط یک‌ماه سرِ کلاس اول رفته بود و بعد او را در کلاس دوم نشانند. هر قدر که کارولین از دیدن پسر همسایهٔ روبه‌رو در کلاسش متعجب شد، پسر همسایه صدبرابر او تعجب کرد. وقتی کارولین میان درِ کلاس ظاهر شد، چشمهای پسرک به اندازهٔ یک شلغم گرد شد و صورتش مثل لبو سرخ. خانم آپل بام ادامه داد:  
– بسیار خوب، اگه شماها یک چیز رو همیشه به خاطر داشته باشید امسال هیچ مشکلی با هم نخواهیم داشت و اون اینه که وقتی من حرف می‌زنم شماها گوش کنید. حالا اولین کار اینه که به ترتیب الفبا بنشینید.

کارولین که پسر را نگاه می‌کرد، با خودش فکر کرد: «خدا کنه فامیلش ماهونی یا چیزی شبیه اون نباشه».

خانم آپل بام اسمها را تند و تند می‌خواند و جاها را نشان می‌داد، تا به اسم والی هاتفورد رسید و به صندلی اولِ ردیف دوم اشاره کرد. پسر فوراً بلند شد و آنجا نشست.

کارولین با خودش فکر کرد: «والی هاتفورد، اوه! هاتفوردها بزودی خواهند فهمید که به هیچ وجه نمی‌تونند با مالوی‌ها رقابت کنند.» خانم آپل بام ادامه داد:

– کارولین مالوی.

و کارولین فهمید که باید دقیقاً پشت سر والی بنشیند.  
کارولین آرام آمد و روی صندلی نشست، جرئت نمی‌کرد تکانی بخورد. مطمئن بود به محض اینکه خانم معلم پشتش به کلاس باشد، پسر برمی‌گردد و حرف خیلی بد و زشتی به او می‌گوید و کارولین هم مجبور می‌شود حرکت خیلی بد و خجالت‌آوری بکند.  
اما والی برنگشت. اصلاً یک کلمه هم حرف نزد. و کارولین طاقت این رفتار را هم نداشت. والی سرش را مستقیم رو به تخته گرفته بود و دستهایش را روی میز گذاشته بود و خط‌کشی را در دستهایش می‌چرخاند. در آن حین که خانم آپل بام پشت سر هم حرف می‌زد، کارولین سرش را جلو برد و پشتِ گردن والی فوت کرد. موهای پشت گردن والی سیخ شد. کارولین دوباره جلو آمد و یواشکی در گوش او گفت:

– والی.

والی تکان نخورد ولی گوشهایش هر دو مثل چغندر قرمز شد.  
کارولین دوباره در گوش او گفت:

– والی، یک عنکبوت غول‌آسای سیاه با هشت تا پای پُر مو از سقف اتاق آویزونه که الآن درست میفته روی سرت.  
والی با شدت برگشت، با دست به بالای سرش زد:  
– کو، کجاست؟

این حرکت باعث شد دستش محکم به صورت کارولین بخورد:  
– اوخ!

خانم آپل بام گفت:

– والی هاتفورد و کارولین مالوی، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام کوچکترین توجهی به حرفهای من داشته باشید.

والی گفت:

– آخه می‌گه یک عنکبوت غول‌آسا داره میفته رو سر من.  
به نظر می‌رسید والی بسختی سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.  
بینی کارولین آن قدر درد گرفته بود که نمی‌توانست فکر کند.  
خانم آپل بام جلو آمد و کنار صندلی کارولین ایستاد و با لحنی  
خشک گفت:

– خوب، این عنکبوت غول‌آسا رو بینم. چنین عنکبوتی رو باید  
برای درس علوم بررسی کنیم. کجاست؟

کارولین گفت:

– فکر کنم رفت.

و دستش روی بینی‌اش بود و احساس می‌کرد کمی خون آمده است.  
با خودش فکر کرد که خدا کند نشکسته باشد. هنرپیشه‌ای که دماغش  
شکسته باشد هیچ وقت نقش مهمی نمی‌گیرد.  
خانم آپل بام گفت:

– چون کارولین و والی وقت زیادی از کلاس رو گرفته‌اند، باید بعد  
از زنگ آخر کمی توی کلاس بموندند که جبران بشه. کارولین، اگه  
باز هم عنکبوت مودار دیدی، بگذار توی یک شیشه دَر دار؛ و والی،  
اگه کسی بهت گفت عنکبوت بالای سرت آویزونه، پیشنهاد می‌کنم به  
حرفش گوش ندی. کارولین، میخوای بری بهداری؟

کارولین جواب داد:

– نخیر خانم، خوبم.

و تا آخر زنگ یک دستمال کاغذی را محکم روی دماغش گرفت.  
کارولین صبح آن روز خواهرهایش را ندید. زنگ ریاضی کلاس  
چهارم، با زنگ تفریح کلاسهای پنجم و ششم همزمان بود. و زنگ  
تفریح کلاس چهارمی‌ها، موقع ناهار کلاس پنجمی‌ها و ششمی‌ها بود.

کارولین بعد از ظهر زنگِ دوم بود که وقتی خواهرش به کتابخانه می‌رفت او را دید. بازویِ ادی را گرفت و گفت:

– نگاه کن ببین دماغ من شکسته؟

– چی؟

– خط بر نداشته؟

– نه، چی شده؟

– والی هاتفورد.

– چی میگی؟

در این موقع بقیه همکلاسیهای ادی به انتهای راهرو رسیده بودند و او مجبور بود از کارولین جدا شود و بدو بدو خودش را به آنها برساند. آنچه بیشتر از همه کارولین را ناراحت می‌کرد این بود که اولاً نمی‌توانست با خواهرهایش به خانه برود و در ثانی باید به آنها می‌گفت که والی هاتفورد توی دماغ او زده است.

ساعت سه همه به غیر از والی و کارولین از مدرسه خارج شدند.

خانم آپل بام گفت:

– وقتی من حرف می‌زنم و شما گوش نمی‌کنین، مزاحم دیگران هم

میشین و این چیزی نیست که بشه ازش گذشت.

کارولین خیره به میز جلویش نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد چقدر کهنه است. انواع و اقسام شکلها و نوشته‌ها روی این میز چوبی کنده شده بود.

– و چون در کلاس من گوش دادن و حرف نزدنِ خارج از موقع بسیار اهمیت داره، من میخوام مطمئن بشم که شماها دیگه تکرار نمی‌کنین. بیاین جلو، هر دو.

کارولین بلند شد و مثل چوب ایستاد. نکند خانم آپل بام می‌خواست با خط‌کش آنها را بزند. چنین توهینی را نمی‌توانست

تحمل کند. مگر معلمها اجازه داشتند بزنند؟ نکند اینجا در ویرجینیا، این کار خلاف قانون نباشد.

دنبالِ والی راه افتاد و کنار خانم آپل بام که دو صندلی را مقابل هم در فاصله یک متری گذاشته بود رسید.

خانم آپل بام گفت:

– میخوام اینجا روبه‌روی هم بنشینید و مدت ده دقیقه با هم صحبت کنید. امیدوارم در پایان این مدت همه حرفهاتون تموم بشه و دیگه سرِ کلاس صحبت نکنید.

نه! کارولین فکر کرد ترجیح می‌دهد کتک بخورد! یک دقیقه حرف زدن به اندازه کافی بد بود، پنج دقیقه‌اش ظالمانه بود، ولی ده دقیقه، دیگه شکنجه است.

کارولین به‌وری روی یکی از صندلیها نشست. آخر به پسری که تا آن روز صبح فکر می‌کرد او مرده است چه می‌توانست بگوید؟

خانم آپل بام دست به سینه جلو آنها ایستاد:

– خوب؟ من منتظرم.

کارولین پا روی پا انداخت و رو به والی گفت:

– شماها شروع کردین.

والی که او هم به‌وری روی صندلی نشسته بود گفت:

– من چی کار کردم؟

– اون همه ماهی مرده رو کنار رودخونه، دمِ خونه ما انداختین.

– و برای همین جنابعالی آدای مرده‌ها رو درآوردین؟

خانم آپل بام در حالی که وسایلی را در جعبه‌ای می‌ریخت تا در گنجه بگذارد گفت:

– به نظر شما این مکالمه عادی میاد؟

کارولین گفت:

– نخیر!

ولی روی صحبتش با والی بود و نه با معلم، و ادامه داد:  
– عادی نیست، برای اینکه تو و برادرهات آدمهای عادی نیستین.  
آدمهای عادی راه نمی‌افتند ماهی مرده و پرندۀ مرده جلوی خونه  
همسایه‌شون بریزن.

والی گفت:

– این کار فکر من نبود. البته اولش من گفتم، ماهی مرده. ولی  
چیک و جاش ...

– پس هیچ‌کدومتون عادی نیستین.

والی که کم‌کم صدایش بلند می‌شد گفت:

– ما عادی نیستیم؟ به نظر شما آدمهایی که همدیگر رو توی دریا  
دفن می‌کنن عادی هستن؟

– کار ما عالی بود. خودت هم میدونی.

– هر سه احمقین.

– باور کرده بودین که من مرده‌ام؟

– من فقط باور کرده‌ام شماها دیوونه‌این.

– حالا بعداً معلوم میشه.

خانم آپل بام سرش را از گنجه بیرون آورد و گفت:

– به هر حال باید فردا هر دوی شما فکرتون رو از این چیزایی که

معلوم نیست چیه خالی کنین و فقط به کلاس گوش بدین.

کارولین که دیگر نمی‌دانست چه بگوید، آهسته گفت:

– تو و اون برادرهای خنگت.

والی هم گفت:

– تو و خواهرهای احمقت.

کارولین گفت:

– کافیه که کاری به کار ما نداشته باشین و جونورهای مرده برامون نیارین.

والی گفت:

– اگه شماها برمیگشتین همون جایی که بودین هیچ مشکلی نداشتیم.

کارولین گفت:

– اگه شماها برگردین به زندگی اصلی تون، یعنی توی غار، خیلی بهتره.

والی با حرارت گفت:

– دیگه معلوم شد! جنگ واقعی باید شروع بشه.

خانم آپل بام که برگشته بود جلوی کلاس تا چیز دیگری بردارد گفت:

– خوب، حالا که مشکلتون رو حل کردین، میتونین برین خونه.

و بعد به کارولین و والی نگاه کرد و گفت:

– البته مگر اینکه به توافق نرسیده باشین.

کارولین خیلی محکم گفت:

– به توافق رسیدیم.

و با خودش فکر کرد: «جنگ واقعی واقعاً شروع شد.»

می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسد و خبرهای جدید را به خواهرهایش بدهد.

وقتی از کلاس بیرون آمد فهمید که او تنها عضو خانواده نبوده که تنبیه شده است. در کافه تریای مدرسه پای ادی به پای چیک خورده بود و چون فکر کرده بود که چیک از روی قصد پایش را جلو آورده، سینی غذایش را محکم به سر او کوبیده و برای همین تنبیه شده بود. بت هم زنگ آخر منتظر ادی شد که با هم برگردند. و به این ترتیب

هرسه آنها در اولین روز مدرسه دیر به خانه برمی‌گشتند.  
وقتی به خانه رسیدند مادر که مشغول گردگیری قفسه‌ها بود، با دیدن قیافه کارولین گفت:  
- چه بلایی سر دماغت اومده؟  
بت گفت:  
- به چیزی خورده که باید کمی درستش کرد.  
ادی هم اضافه کرد:  
- که باید رسیدگی جدی بشه.  
مادر پرسید:  
- خوب، مدرسه چطور بود؟  
ادی گفت:  
- آه.  
بت گفت:  
- وا.  
کارولین گفت:  
- امکانات خوبی داره.

## پیشنهاد صلح

وقتی والی رسید پیترو، جاش و چیک لای بوتها مخفی شده و منتظرش بودند. چیک پرسید:

– چی شد؟ دخترهای مالوی هم همین حالا رسیدند و تا بخوای عصبانی بودند.

والی که واقعاً حالِ بدی داشت ماجرا را تعریف کرد و در آخر گفت:

– من اعلام جنگ کردم.

جاش گفت:

– عجب.

پیترو گفت:

– جانمی جان!

بقیهٔ راه را جاش و چیک دربارهٔ این موضوع صحبت کردند که اگر کارولین خواست انتقامِ دماغِ زخمی‌اش را بگیرد چه کار باید بکنند. آنها هر دو همکلاسِ ادی بودند. چیک گفت:

– این ادی ممکنه هر کاری بکنه، وقتی سینی غذا رو جلوی همه اون طوری روی من میریزه، فکرش رو بکنید اگه هیچ کس نباشه چی کار میکنه.

جاش گفت:

- خیلی قلدره! ندیدی زنگ تفریح چطور توپ بیسبال رو می‌زد؛  
قبل از اینکه توپ رو ببینی می‌رسید به چشمت.  
پیتر که برای رسیدن به آنها تندتند راه می‌رفت گفت:  
- خواهر سومی اسمش چیه؟  
جاش گفت:

- بت. خیلی عجیب غریبه. زنگ تفریح میشینه روی پله‌ها کتاب  
میخونه.

چیک نفس عمیقی کشید و گفت:

- یک قلدر، یک عجیب غریب و یک دیوونه. نمیدونم بنسونه‌ها الان  
تو جورجیا چی کار میکنن. مطمئنم که جای ما خیلی پیششون خالیه.  
وقتی به خانه رسیدند، والی یک بسته بیسکویت برداشت و به  
اتاقش رفت. روی زمین نشست، به تختخوابش تکیه داد و مشغول  
خوردن شد. هنوز باورش نمی‌شد که خودش رسماً به خواهران مالوی  
اعلام جنگ داده. چطور همه این اتفاقا افتاد؟ هفته پیش همین موقع  
راحت روی چمن دراز کشیده بود و حالا برای خواهران مالوی دشمن  
شماره یک بود. هنوز هیچی نشده رابطه معلمش با او خراب شده بود،  
دماغ کارولین را تقریباً شکسته بود، و با گفتن «احمق» به خواهرها،  
همه چیز را خرابتر کرده بود.

خوب، احمق که بودند. و تازه ته دلش هم بدش نیامده بود که  
آن‌طور محکم برگشته و دماغ کارولین را له کرده. البته فقط  
می‌خواست کارولین از اذیت کردن او دست بردارد. اما واقعاً آخر سر  
دماغش خیلی عجیب شده بود؛ قرمز و گنده.

بعد فکر دیگری کرد: «اگه شکسته باشه چی؟» باید عمل می‌کرد.  
آن وقت او باید پول عمل را می‌داد. کف دستهایش عرق کرد،  
بیسکویتی را در دهانش گذاشت و نجویده قورت داد. می‌شد دماغ آدم

در رفتگی پیدا کند؟ کوفتگی چطور؟ تَرَک خوردگی کوچک چطور؟  
پیتر به اتاقِ والی آمد و کنارش روی فرش نشست. بیسکویتی  
برداشت و پرسید:

– حالا باید چی کار کنیم؟

دستش را روی پای او گذاشته بود و خیره به برادر بزرگترش نگاه  
می‌کرد. آنچه والی واقعاً می‌خواست این بود که تا آخر عمر روی  
همین قالیچه بنشیند و دیگر با خواهرهای مالوی روبه‌رو نشود. پیتر  
گفت:

– تو فرمانده‌ای.

– چی؟

– جاش گفت که چون تو رسماً اعلام جنگ کردی، خودِ تو باید  
فرمان حمله رو بدی.

والی آه کشید و پیتر ادامه داد:

– به نظر من باید سر راهِ اونها یک سوراخ بزرگ توی زمین بکنیم و  
روش رو با شاخ و برگ بپوشونیم. وقتی کارولین و خواهرهاش میان  
که رد بشن بیفتن توش و تا ابد اون تو بمونن.

والی گفت:

– پیتر، برو تو حیاط بازی کن.

وقتی پدر ساعت چهار از کارِ روزانهٔ پخش نامه‌ها برگشت، پسرها  
به طوری غیرعادی ساکت بودند. جیک در دفترش استراتژی‌های  
جنگی را بررسی می‌کرد، جاش عکسِ ادی را موقع انداختن سینی  
روی جیک می‌کشید و پیتر با خلال دندان تله‌ای ساخته بود و قوطی  
کبریتی را مثل اتومبیل از روی آن رد می‌کرد تا بیفتد توی تله. والی  
از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و فکر می‌کرد با اولین اتوبوس

مسافربری ظرف مدت کوتاهی چقدر می‌تواند از شهر دور شود.  
آقای هاتفورد کلاهش را برداشت و به آشپزخانه رفت تا نوشیدنی  
خنکی بخورد. بعد به در آشپزخانه تکیه داد و گفت:  
– جالبه بدونین که اسم دخترهای مالوی بت، ایدی و کارولین است.  
چیک گفت:

– خوب، دیگه چی؟  
– این طور که مادرشون تعریف کرد سه تایی مثل برقی بلا هستن.  
والی گفت:

– مدارهای برقی!  
پیتر حرف برادرهایش را تکرار کرد:  
– یک قُلْدُر، یک عجیب غریب و یک دیوونه.  
آقای هاتفورد اخم کرد:

– شماها یا باید بنشینین آرزو کنین که خانوادهٔ بنسون برگردن، که  
برنمی‌گردن، یا از این روز خوب پاییزی لذت ببرین. من که خیال  
دارم لذت ببرم.

و نوشابه و روزنامه‌اش را برداشت و بیرون رفت.  
چیک به جاش نگاه کرد:  
– شرط می‌بندم اونها الآن تو همهٔ شهر پُر کردن که به ما کلک زدن،  
حالا همه بهمون میخندن.  
جاش گفت:

– میدونین بهترین کار چیه؟ اصلاً کاملاً بهشون بی‌توجه باشیم،  
انگار وجود خارجی ندارن.  
پیتر گفت:

– وقتی دیدیم از یه راهی میان، باید برگردیم و از یه طرف دیگه  
بریم.

چیک گفت:

– نمیتونیم، والی بهشون اعلام جنگ کرده.

جاش گفت:

– راست میگه.

والی فکر کرد: «وای، خدای من!»

ابزارفروشی بیشتر شبها تا ساعت نه باز بود و آن شب هم نوبت خانم هاتفورد بود که در مغازه کار کند. وقتی حدود ساعت شش به خانه آمد تا شام بچه‌ها را بدهد گفت:

– بچه‌ها، امروز صبح قبل از اینکه سرِ کار برم یک کیک درست کردم، ظهر هم روش رو تزئین کردم و میخوام تا تازه است اونو برای خانواده‌ی مالوی بیرین، برای دسرِ امشبشون. والی آن‌چنان به مادرش نگاه کرد که انگار در همان لحظه یک سرِ دیگر روی سرِ او سبز شده است.

مادر در حالی که یک قوطی از آشپزخانه می‌آورد، گفت:

– اون قدر تعجب نکن. خوب، این رسم همسایگیه و برای خوشامدگویی. هفته اول که ما اینجا آمدیم، خانواده بنسون هم عیناً همین کار رو برای ما کردن. هیچ وقت یادم نمیره که بعد از اسباب‌کشی چقدر اون کیک چسبید.

والی خواست صحبت کند:

– اما ...

– هر کس در رو باز کرد کیک رو بهش بده و فقط بگو: «به باکمَن خوش آمدید» همین. زود هم برگرد چون شام حاضره.

والی پرسید:

– میشه، میشه بذارمش روی ایوون خونه‌شون؟

مادر با کمی عصبانیت گفت:

– والی هاتفورد، نخیر همیشه. ممکنه یک سگ یا حیوون دیگه‌ای بخوردش، یا بارون بیاد ... یا خیلی اتفاقهای دیگه. چه عیبی داره که آدم چند جمله قشنگ به یک خانواده تازه‌وارد بگه؟ خيله خوب، کدومتون میبرین؟

والی به چیک نگاه کرد که او هم داشت به جاش نگاه می‌کرد و بعد هر سه رو به پیتر کردند. مادر محکم گفت:

– پیتر تنهایی نمیتونه. سه لایه شکلات و خامه روی کیک دادم. ظرفش هم همون ظرفیه که خاله برای کریسمس کادو داد. من سه ساعت روی این کیک زحمت کشیده‌ام و میخوام مطمئن باشم که سالم میرسه. اگه گجش کنین خامه‌هاش می‌ریزه. بهشون بگین که برای برگردوندن ظرف عجله نکنن.

والی و برادرهایش راه افتادند. چنان قدم برمی‌داشتند که انگار در مراسم تشییع جنازه هستند و متوفی هم در آن جعبه کیک است. والی فکر کرد چنین اتفاقی ممکن نیست. ولی ممکن شده بود. بعد از اینکه دماغ کارولین را تقریباً شکسته بود این کار مثل معذرت خواستن بود. او اصلاً خیال معذرت خواستن نداشت و حالا هم مثل برج زهرمار بدخلق و عصبانی بود.

چیک گفت:

– والی، اگه کارولین آمد دم در، کیک رو بزن توی صورتش، شالاپ. ارزش داره که بعداً از بابا کتک بخوریم.

جاش گفت:

– نه، بابا میبرمون دم درِ خونه‌اونها و مجبورمون میکنه که معذرت بخوایم. اون بدتره.

والی جعبه را به طرف چیک گرفت و گفت:

– تو ببر. ایدی سینی غذا رو تو سر تو زد. تو هم کیک رو به طرفش پرت کن و بگو «این به اون در».

– به هیچ وجه. در اون صورت باز هم باید معذرت خواهی کنم و بنده هم خیال ندارم از ایدی مالوی معذرت بخوام، حتی اگه کف پام اتوی داغ بگذارند.

پیتر که تحت تأثیر این حرف قرار گرفته بود گفت:  
– واووا!

همه راه افتادند و از پیاده‌رو رفتند تا به پل معلق رسیدند.  
سرانجام والی گفت:

– فهمیدم باید چی کار کنیم. یواش میریم دم درِ خونه‌شون، کیک رو میذاریم پشت در، زنگ می‌زنیم و فرار می‌کنیم. هیچ حرفی هم مجبور نیستیم بزنیم.

جاش گفت:

– البته اگر بتونیم بدون اینکه ما رو ببینند پشت در خونه‌شون برسیم.

چیک گفت:

– این کار رو می‌کنیم: وقتی از پل گذشتیم، به جای اینکه از توی خیابون راه بریم، از لای بوته‌ها میریم تا برسیم جلوی خونه‌شون. بعد در یک لحظه که کسی پشت پنجره‌ها نبود می‌دویم و کیک رو میذاریم پشت در.

پیتر گفت:

– ولی فکر کردم که ما در جنگیم.

چیک به او اطمینان داد که:

– یک آتش بس موقته.

پسرها تازه قدم روی پل معلق گذاشته بودند که قلب والی تقریباً از

حرکت ایستاد. درست از طرف مقابل، خواهرهای مالوی از روی پل به طرف آنها می آمدند.

برای یک لحظه همه بی حرکت ایستادند. دخترها در یک طرف و پسرها در طرف دیگر. والی گفت:

– حالا چی؟

چیک گفت:

– میخوان راه ما رو ببندند. ما همین طور می ریم. اگه بخوان جنگ کنیم، حسابشون رو می رسیم.

پل معلق زیر پای دو دسته تکان تکان می خورد. والی با یک دست نرده های کنار پل را گرفته بود و با دست دیگر جعبه کیک را. او هرگز با دخترها جنگ نمی کرد، برادرهایش هم همین طور. و بخوبی می دانست که با وجود حرفی که چیک زده، آنها هیچ وقت حمله را شروع نخواهند کرد. این جنگ از نوع دیگری بود؛ جنگ عقل و هوش.

اما اگر دخترها این طور فکر نمی کردند چی؟ اگر ناگهان وسط پل به آنها حمله کنند، آیا باید جوابشان را داد؟

با نزدیک شدن به وسط پل پسرها به جای اینکه در کنار هم باشند، طبعاً پشت سر هم شدند تا راه را برای طرف مقابل باز کنند. ولی دخترها با هم در یک ردیف جلو می آمدند.

چیک آهسته در گوش والی گفت:

– هر کدوم اول خواست اذیت کنه، کیک میخوره توی صورتش. ثانیه بعد والی خودش را صورت به صورت، و بهتر بگویم دماغ به دماغ کارولین دید؛ چون به نظر می رسید دماغ بادکرده اش که سیاه و کبود شده بود نصف صورتش را گرفته است. والی در یک لحظه فکر کرد که اگر کیک را همان جا به کارولین بدهد، خلاص خواهد شد.

دیگر مجبور نیست تمام راه را تا در خانه آنها برود یا جمله‌های قشنگ به خانم و آقای مالوی بگوید. برای همین کیک را جلوی کارولین گرفت و گفت:

– بیا، براتون کیک آوردیم.

کارولین نگاهی به او کرد و بعد به خواهرهایش.

والی دوباره گفت:

– کیک! برای شماست.

ادی گفت:

– آره جون خودت.

و بت گفت:

– حتماً! این دفعه دیگه چه حیوون مرده‌ای آوردین؟

ناگهان کارولین جعبه کیک را از دست والی کشید و آن را از بالای

پل پرت کرد.

والی و برادرهایش خیره به جعبه‌ای که روی آب بود نگاه کردند.

سه لایه شکلات روی کیک در دو جهت روی آب به حرکت درآمد.

جعبه که هنوز لایه پایینی کیک را در خود داشت روی آب شناور بود

و خامه‌ها مثل کف با جریان آب جلو می‌رفت.

## رودخانه روی کارولین

کارولین و خواهرهایش که دستهایشان را روی دهانشان گرفته بودند و چشمهایشان داشت از حدقه درمی آمد به رودخانه خیره شدند:

– وای، واقعاً کیک بود!

جعبه با جریان آب دور می شد.

والی لبخندزنان گفت:

– خوشمزه است، یادتون نره که ظرفش رو برگردونید.

با گفتن این حرف چهار برادر برگشتند و با سرعت به طرف ساحل رودخانه خانه خودشان رفتند. البته برادر کوچکتر چند لحظه دیگر به منظره ای که در آب ایجاد شده بود نگاه کرد و گفت:

– واوو!

کارولین به خواهرهایش نگاه کرد و وحشت زده گفت:

– حالا چی کار کنیم؟

بت گفت:

– از من نپرس. تو پرتش کردی توی آب.

– اما بت، تو هم باور نمی کردی که واقعاً توی جعبه کیک باشه،

خودت هم میدونی.

ادی سر تکان داد و گفت:

– درسته. باید با هم باشیم. من خودم می خواستم جعبه رو بگیرم و

بزنم تو سرشون.

کارولین که هنوز نگاهش به شکلات و خامه بود گفت:  
- میتونیم بگیریم که کیک رو خورده‌ایم و خیلی خوشمزه بوده.  
بعد ناگهان فریاد زد:  
- ولی ظرفش چی؟ اون رو که باید برگردونیم!  
ظاهراً جعبه به طرف کناره‌خانه هاتفورد روی رودخانه می‌رفت.  
ادی فریاد زد:  
- اوناهاش! اونجاست.  
و به کارولین نگاه کرد و گفت:  
- برو بگیرش.  
کارولین گفت:  
- قبول نیست. قرار شد سه تایی با هم باشیم.  
و ادی مصمم گفت:  
- باشه سه تایی با هم میریم.  
و هر سه کفش و جورابهایشان را گدازند.  
آب به اندازه هفته پیش که کارولین از روی ملافه در آن خزیده بود  
گرم نبود. حالا ساعت شش بعدازظهر بود و هوا پاییزی. طی همین  
یک هفته، درجه حرارت آب تغییر محسوسی کرده بود.  
قسمتهایی از بستر رودخانه صخره‌ای بود و در بقیه جاها کارولین  
گل ضخیمی لای انگشتهای پایش حس می‌کرد. گه گاه هم چیزهایی  
زانوهایش را غلغلک می‌داد یا لای انگشتهایش وول می‌خورد که  
البته اصلاً دوست نداشت درباره‌شان فکر کند.  
جعبه کیک در کناره رودخانه میان علفهای بلندی گیر کرده بود،  
ولی به نظر می‌رسید کم‌کم دارد غرق می‌شود.  
بت که پشت سر کارولین وارد رودخانه شده بود، گفت:  
- عجله کن کارولین!

کارولین نفس عمیقی کشید و جلو رفت. آب تا کمرش می‌رسید و شلوار جینش سنگین شده بود و راه رفتنش مشکل.

بت دوباره فریاد زد:

– زود باش!

در همین لحظه پای کارولین روی چیز لغزنده‌ای سُرخورد و درست قبل از اینکه کاملاً در آب فروبرود، جعبه‌کیک را دید که از لای علفها کنده شد و با جریان آب به طرف پایین رودخانه به حرکت درآمد. پُلُق پُلُق پُلُق، آب توی دماغ و گوشهای کارولین می‌رفت و تمام لباسش خیس و سنگین شده بود. با تمام اینها صدای خنده‌هایی را از ساحلِ مقابل شنید. بله، پسرهای هاتفوردر آنها را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

ادی با صدای بلند گفت:

– بعداً خدمتشون می‌رسیم، ولشون کن، فقط بشقابو نجات بده. اما جعبه تندتر و تندتر حرکت می‌کرد و حالا کم‌کم به نظر می‌رسید که دارد غرق می‌شود. صدای غش‌غش خنده‌ پسرها بیشتر می‌شد. کارولین شروع کرد شنا کردن و با خودش گفت: «کارولین اینور، تو یک هنرپیشه‌ای. هنرپیشه‌ها به مزاحمتهای اطرافشان توجه نمی‌کنند. تو باید بهترین اجرایت را ارائه کنی.»

و به این ترتیب همان طور که به طرف وسط رودخانه شنا می‌کرد با خودش تصور کرد که مادرِ جوانی است که برای نجات طفلِ خردسالش بسختی شنا می‌کند تا او را، قبل از اینکه برای همیشه در گِل ولای مدفون شود، نجات دهد.

کارولین روی حرکات چهره‌اش تمرکز کرد و تصمیم گرفت قیافه‌ای وحشتزده ولی مصمم به خود بگیرد. چشمها گشاد، لبها نیمه‌باز، دندانها کلیدشده و گه‌گاه ناله‌هایی از بیخ گلو.

دوربین رفته رفته از چهره‌اش نمای نزدیک می‌گیرد و در آن لحظه او چشمهایش را می‌بندد.

کارولین مثل مرغابی پشتش را بالا گرفت و سرش را در آب فرو کرد و به دنبال ظرفِ چینی یا قوطی مقوایی، با دست ته آب را جستجو کرد. یک بار گمان کرد آن را پیدا کرده، ولی تخته سنگ پهن و ظریفی بود که روی آن را خزه پوشانده بود.

بچه‌ام، بچه بیچاره‌ام! دوربینها روی چهره او هستند. دستهای او با امواج می‌جنگد. بچه کوچولویش تا چند لحظه دیگر به صخره‌ها می‌خورد، آه!

از گوشه چشم دید که پسرهای هاتفورد به خانه‌شان رفتند. عجب، آنها تا صحنه آخر نماندند! اما هنرپیشه خوب چه صندلیهای تئاتر خالی باشد چه پُر، تا آخر نقش خود را بازی می‌کند. کارولین دوباره شنا کرد.

جعبه کیک درست قبل از رسیدن به صخره‌ای بزرگ پاره شد. کارولین ظرف کیک را می‌دید که آزاد شده و رفته رفته غرق می‌شود. او گمشده‌اش پیدا شد. کارولین دستش را دراز کرد. بچه عزیزش را نجات داد! و لبخند آرامش و رضایت روی چهره‌اش نشست!

ظرف را روی سینه‌اش گرفت و با ژست مادری فداکار از صخره بالا آمد. ادی پشت سرش داد زد:

جانِ ما فیلم بازی نکن!

او و پِت که پشت سر کارولین شناکنان می‌آمدند، به صخره رسیدند و به دنبال او از آب بیرون آمدند. کارولین با ژستی دراماتیک خود را در آغوش خواهرها انداخت.

ادی خیلی جدی گفت:

بَس کن! ظرف سالمه؟

حال و هوا تغییر کرد؛ نمایش تمام شد. کارولین چشم بر هم زد و موهای خیسش را از صورتش کنار زد و ظرف را بررسی کرد. برچسب پشتِ ظرف، درست مثل ظرفهای نو هنوز به آن چسبیده بود. دورِ آن طرحی کنگره‌ای داشت، شبیه یکی از شیرینی‌خوری‌های مادرش که برای شیرینی‌کریسمس استفاده می‌کرد و برای میهمانیهای خانمهای دانشکده در آن ساندویچهای کوچک می‌گذاشت. به طوری معجزه‌آسا ظرف نشکسته بود، اما ترک بسیار ظریفی به اندازه‌ی تارِ مو روی آن افتاده بود. به ادی گفت:

– به نظرم مشکلی نداره.

وقتی کفش و جوراب می‌پوشیدند، بت پرسید:

– حالا به مامان چی بگیم؟

ادی گفت:

– کیک رو ول کن، درباره‌ی این ریخته‌های خودمون چی بگیم؟ نگاه

کن! تا مغز استخوون خیس هستیم.

خوشبختانه شام در خانه‌ی مالوی هیچ وقت زودتر از ساعت هفت داده نمی‌شد. چون آقای مالوی که مربی فوتبال بود، در فصل پاییز هر روز تا ساعت شش و نیم تمرین داشت. برای همین دخترها وقت داشتند با سرعت به طبقه‌ی بالا بروند، دوش بگیرند و لباس بپوشند. آنها به موقع سر شام رسیدند. پدر گفت:

– قیافه‌هاتون مثلِ اینه که شنا کردین؟

مادر که ظرف نان را جلوی دخترها می‌گذاشت پرسید:

– توی این رودخونه؟

بت گفت:

– دوش گرفتم.

که البته حقیقت داشت.

ادی هم گفت:

– من هم همین طور.

پدر گفت:

– من هم بعد از شام دوش می‌گیرم.

و رو به همسرش ادامه داد:

– جین، واقعاً نمیدونم این افرادی که قراره باهاشون کار کنم به

معنی واقعی یک تیم هستند یا نه! به نظرم خیلی تازه‌کار و ناشی

هستن. ولی تصمیم دارم تا آخر پاییز از اونها یک تیم واقعی بسازم.

خانم مالوی گفت:

– حتماً هم موفق میشی. میدونی، از زندگی توی شهر کوچکی مثل

اینجا خوشم اومده.

ادی که دست دراز می‌کرد تا فلفل‌دان را بردارد گفت:

– به نظر من که خیلی مزخرفه!

مادرش نگاهی به او کرد و پرسید:

– به چه دلیل خانم ادیت آن؟

– این شهر پر از پسرهای خنکه. امروز زنگ تفریح وقتی بیسبال

بازی می‌کردیم، من از همه پسرها بهتر توپو پرتاب می‌کردم، تازه

هنوز برای بازی توی یه تیم به درد نمی‌خورم.

پدر گفت:

– خوب، با هیچ‌کدوم از همسایه‌ها آشنا نشدین؟

خانم مالوی گفت:

– من شدم. همسایه بغلی که آدمهای خوبی بودن، و همین طور

پستچی‌مون، آقای هاتفورد. می‌گفت خونه‌اش اون طرف رودخونه

درست روبه‌روی خونه ماست و خانمش هم توی ابزارفروشی‌گرادی

کار میکنه. یواش‌یواش با همه آشنا میشیم.

کارولین به بت و ادی نگاه کرد و حرفی نزد. بعد از شام وقتی مادر برای نامه‌نگاری به طبقه بالا رفته بود و دخترها در آشپزخانه میز شام را جمع می‌کردند، کارولین گفت:

– میدونین که الآن باید چی کار کنیم؟ باید ظرف کیک رو برگردونیم.

بت گفت:

– اما میدونین اگه پسرها در رو باز کنن چه اتفاقی می‌افته، بشقاب رو میشکنن و میندازن تقصیر ما.

کارولین گفت:

– پس باید مطمئن بشیم که وقتی میریم مادرشون خونه است. در واقع اصلاً میریم دم در و مادرشون رو صدا می‌کنیم.

ادی به طرف تلفن رفت، از دفترچه تلفن شماره ابزارفروشی گرادی را پیدا کرد و نمره را گرفت:

– آلو، می‌خواستم ببینم تا چه ساعتی باز هستین؟

آقایی جواب داد:

– تا نه شب.

ادی گوشی را گذاشت و گفت:

– ساعت نه و ربع از اینجا راه می‌افتیم. باید دقیقاً فکر کنیم که چی

بگیریم.

کارولین گفت:

– درسته. بت تو فیلمنامه رو بنویس که چندبار تمرین کنیم.

در ساعت نه و ربع دخترها زیر نور ماه روی پل معلق بودند. ادی محکم ظرف را چسبیده بود. شب بسیار زیبایی بود و کارولین فکر کرد که در چنین شبی حیف است آدم از دست کسی عصبانی باشد.

بت هم لابد همین احساس را داشت چون کمی که رفتند گفت:  
- حالا چرا فکر می‌کنین پسرهای هاتفورد اون قدر از ما متنفر  
هستن؟

کارولین گفت:

- من فکر نمی‌کنم از ما متنفر باشن. فکر می‌کنم بیشتر از این  
عصبانی هستن که خانوادهٔ پنسون از اینجا اسباب‌کشی کرده و ما  
اومده‌ایم. آخه میدونی که پنسون‌ها چند تا پسر داشتن.  
ادی گفت:

- به ما چه؟ بنده که هیچ به میل خودم اینجا نیومده‌ام.  
بت گفت:

- من فکر می‌کنم میتونیم زنگ بزنی و خیلی ساده بگیم بچه‌ها،  
بیاین دعوا رو کنار بذاریم و با هم دوست بشیم.  
دخترها به هم نگاه کردند و لبخند زدند.  
کارولین گفت:

- نه بابا، این جوری تفریحش بیشتره.

وقتی دخترها رسیدند چراغ حیاط خانهٔ هاتفوردها روشن بود. از  
پشت پنجره آقای هاتفورد دیده می‌شد که روی نیمکت دراز کشیده  
بود و تلویزیون نگاه می‌کرد، و یکی از پسرها هم پشت میز  
ناهارخوری ظاهراً مشقهای مدرسه‌اش را می‌نوشت.

کارولین زنگ در را زد. صدای پا آمد و بعد در باز شد. والی  
هاتفورد با چشمهای گرد مقابل در بود.

از داخل خانه صدای زنی به گوش رسید که:

- والی، کیه؟

- چیزه ...

- کی؟

زن جلو آمد و والی ناپدید شد.

کارولین با خوشرویی گفت:

– سلام خانم هاتفورد، ما آمدیم ظرف شیرینی رو بدیم خدمتون.

– اوه خدای من، چرا این قدر زود؟ عجله‌ای نبود.

پت گفت:

– واقعاً دستتون درد نکنه. از اون کیکهایی بود که من خیلی دوست

دارم، کیک شکلاتی. مخصوصاً شکلات و خامه.

خانم هاتفورد که از این تعریف خوشش آمده بود گفت:

– بله، اسم کیک، کیک شکلاتی شیفون است. سالهاست که درست

می‌کنم. معمولاً خوب درمیاد.

ادی گفت:

– بله، شکلاتی شیفون. خیلی ممنون.

خانم هاتفورد گفت:

– دلم می‌خواست ابتدای ورودتون از طرف خانواده خودمون

خوشامدی گفته باشم. اگه کاری هست که برای جا افتادن توی خونه

جدید از عهده ما برمیاد حتماً بگین، خوشحال میشیم انجام بدیم.

پسرها هم همین طور.

کارولین فکر کرد که یک هنرپیشه خوب باید بتواند خلق‌الساعه

جملاتی بجا بر زبان بیاورد و حالا همان زمان بود:

– بله، مخصوصاً از نظر پدرم برای پسرها کارهای زیادی هست.

میدونین که او پسر نداره.

خانم هاتفورد گفت:

– خوب، هر کاری داشتن بگین. یه تلفن بزنین، یکی از پسرها رو

می‌فرستم اون طرف.

## همه بفرمایید

والی هنوز بی حرکت پشت در ایستاده بود که مادرش در را بست. خانم هاتفورد که ظرف را نگاه می کرد گفت:  
 - حتماً خیلی از کیک خوششون اومده که این قدر فوری تمومش کردند.

بعد ظرف را برگرداند و اخمهایش در هم رفت:  
 - خدای من! تَرَک خورده! نباید بیشتر دقت می کردند؟  
 والی می خواست تعریف کند که بر سر این ظرف بیچاره چه آمده. اما یادش افتاد که اگر بگوید آن وقت باید علت اینکه دخترها ظرف را در رودخانه پرت کرده اند را هم تعریف کند، و بعد ماجرای ماهی های مرده، و بعد ضربه زدن به دماغ کارولین و .... برای همین فقط گفت:

- لابد داده اند سگشون بخوره.

مادر نگاهی به او کرد و گفت:

- والاس معلوم هست چته؟ شماها چهارتایی مثل اینکه یه چیزیتون میشه. شاید زیادی بیکار شدین. باید یک کاری براتون پیدا کنم.

والی آهی کشید و از پله ها بالا رفت.

مسئلاً امشب آن طور که او خواسته بود پیش نرفته بود. وقتی

کارولین برای نجاتِ ظرف داخل رودخانه پرید، او و برادرهایش - خیلی خندیده بودند. والی فکر نمی‌کرد کارولین بتواند ظرف را پیدا کند. پسرها اگر به خاطر دیر رسیدن سرِ شام دعوانمی‌شدند حتماً تا آخر صحنهٔ شنای کارولین را تماشا می‌کردند.

والی روی شکم روی تخت دراز کشید و به قالیچهٔ زنجیربافِ کف اتاقش خیره شد. معمولاً وقتی روی تخت دراز می‌کشید، سعی می‌کرد بفهمد چطور زنجیرهٔ نارنجی قالیچه را از لای زنجیرهٔ سبز عبور داده‌اند، و آنها را دنبال می‌کرد تا ببیند که کدام را باید بکشد تا همهٔ قالیچه از هم دربرود. ولی آن شب آن قدر از دست دخترهای مالوی عصبانی بود که زیاد به قالیچه فکر نکرد.

بیشتر ترجیح می‌داد زنجیری دورِ دخترهای مالوی ببندد و آنها را بکشد و دلش می‌خواست آنها اسباب و اثاثشان را جمع می‌کردند و با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت از آن شهر دور می‌شدند.

وقتی پنسون‌ها اینجا بودند همه چیز چقدر خوب بود. آن وقت‌ها آنها روز اول مدرسه دفترچه‌های همدیگر را امضا می‌کردند؛ هاتفورد و پنسون. اول هر سال اسمهای جدید روی هم می‌گذاشتند. یک سال اسمِ قهرمانهای فوتبال را گذاشته بودند، و آن سال اسم والی «جو مونتانا» بود. حالا همه چیز فرق کرده بود. کارولین با آن دماغ کبود و سیاهش! ادی با آن کلاه مسخره‌اش! و بت با آن کتابهای احمقانه‌ای که می‌خواند.

جاش گفته بود که بت یکی از کتابهایش را زنگ تفریح روی پله‌های مدرسه گذاشته بود و او اسم کتاب را دیده بود: پادشاهِ خفاشها<sup>۱</sup>. آخر چطور دختری چنین کتابی می‌خواند؟ فقط «آدمهای عجیب و غریب».

---

1. *King of the Vampires*

فردا صبح پسرها صبر کردند تا خواهرانِ مالوی از پل عبور کنند و مسافتی هم بعد از پل بروند، بعد به طرف مدرسه راه افتادند.

چیک گفت:

– می‌بینید چه اتفاقی افتاده؟ اینا دارن زندگی ما رو کنترل می‌کنن. هنوز یک هفته نیست اومدن و ما حتی نمیتونیم اون ساعتی که دلمون میخواد بریم مدرسه. باید صبر کنیم تا خانمها اول تشریف ببرن.

جاش گفت:

– و مامان فکر میکنه که خیلی دخترهای خوبی هستن. آنها از سم هم خطرناکترن!

آن روز سرِ کلاس، والی حتی یک بار هم برنگشت تا کارولین را نگاه کند، و کارولین هم کاری به او نداشت، نه فوتی و نه حرفی درگوش. موقع ناهار هم در انتهای میز نشست و تا می‌توانست از او فاصله گرفت. در پایان روز، وقتی می‌خواست از کلاس خارج شود خانم اپل بام آهسته به او گفت:

– متشکرم والی، آفرین بر تو که این قدر حرف‌گوش کن هستی.

والی از این حرف چندشش شد. وقتی بیرون آمد چیک و جاش و پیتر بیرون منتظرش بودند. جاش لبخندی بر لب داشت. والی پرسید:

– چی شده می‌خندی؟

جاش تعریف کرد:

– امروز زنگ تفریح بت روی پله‌ها نشسته بود و همون کتاب کذایی رو میخوند.

والی پرسید:

– همون پادشاهِ خفاشها؟

– آره. بعد من ژاکتم رو انداخته بودم روی دوشم و رفتم از پشت سرش دستهامو باز کردم؛ عین یک خفاش غول‌آسا. تنها کاری که

کردم این بود که آهسته از پشت سرش آمدم و بال بال زدم. اصلاً حتی دستم هم بهش نخورد. اما او زهره‌اش آب شد. جیغی کشید که نگو. چیک و والی و پیتر زدند زیر خنده. والی پرسید:  
- کسی دعوات نکرد؟

- نه، ولی دختره اون قدر عصبانی شد که نگو. گفت این کاری که من کردم باعث میشه شب کابوس ببینه. منم گفتم: «خوب چرا کتابی می‌خونی که شب کابوس ببینی؟» خیلی احمقه، نه؟  
چیک گفت:  
- ها!

والی در خانه برای خودش نوشابه می‌ریخت و پسرها لقمه‌ای نان و کره و مربا درست می‌کردند که تلفن زنگ زد. والی جواب داد. مادرشان بود:

- گوش کن. امروز صبح پدرتون با خانم مالوی صحبت کرده. خانم مالوی دنباله کسی می‌گرده که پنجره‌هاشون رو بشوره. پدرتون گفته که شماها وقت زیاد دارین و براتون خوبه که کار کنین، و گفته که بعد از مدرسه میرین اونجا. اما یادتون باشه که پول نگیرین.  
والی با شنیدن این حرف صدایی درآورد که تقریباً شبیه زوزه بود.  
خانم هاتفورد گفت:  
- والی؟!!

والی با فریاد گفت:

- اصلاً درست نیست. خودشون سه تا دختر دارن که خیلی هم خوب میتونن شیشه پاک کنن. ایدی به خوبی ما میتونه از نردبوم بالا بره، قدش از جاش هم بلندتره. الآن من یک عالمه کار دارم.  
مادر گفت:

- یک کارت رو اسم ببر.

والی چند ثانیه فکر کرد. مشق که نداشت، عضو تیمی هم نبود. حتی موهایش هم به سلمانی نیازی نداشت. البته دلش می‌خواست یک جعبه شیرینی خالی را به رودخانه بیندازد و آن را دنبال کند، اما ...  
– والاس هاتفورد، عسرونه‌تون رو تموم کنید و با برادرات برید خونه مالوی‌ها. اگه هر چهار تا کار کنین، ظرف نیم ساعت کار تموم میشه. یادتون میاد وقتی ما اومدیم خانوادهٔ بنسون اومدن و کمک کردن کاغذدیواری اتاق ناهارخوری رو بچسبونیم؟ من هیچ وقت یادم نمیره. خيله خوب؟ زودتر راه بیفتین. بحثی هم نداریم.  
تلفن قطع شد. والی خیره به گوشی نگاه می‌کرد. لازم نبود برای دیگران تعریف کند. مادرش آن قدر بلند حرف زده بود که بقیه هم شنیده بودند.

جاش پرسید:

– باید بریم پنجره‌هاشون رو بشوریم، آره؟

والی گفت:

– آره. شرط می‌بندم که کارولین به مادرش یاد داده. راست رفته خونه و به مادرش گفته که ما خیلی دلمون میخواد براشون کار کنیم. و پدر هم حتماً گفته که ما مجانی این کار رو می‌کنیم.

چیک گفت:

– بله، پنجره‌شون رو می‌شورم، موهاشون رو هم فر می‌زنم، و بعد هم پرتشون می‌کنم جایی که کیف کنن.

پیتر گفت:

– واوو!

چیک ادامه داد:

– دیگه دارن شورشو درمیارن. این دخترها فکر کردن همه کار میتونن بکنن. باید حسابی بترسونیمشون، اون وقت شاید ولمون کنن.

پیتر پرسید:

– اما چطوری؟

همه به والی نگاه کردند. والی گفت:

– حالا به فکری می‌کنم.

بعد از عصرانه وقتی پسرها به طرف خانه مالوی می‌رفتند از خیر ترساندن همه خانواده مالوی گذشته بودند و تصمیم داشتند فقط بت را آن چنان بترسانند تا حسابی سر جایش بنشینند. تصور ترساندن بت و فکر پیروزی باعث شده بود که با خوشحالی برای شستن هرچه پنجره هست راه بیفتند. البته خیلی بهتر بود اگر کارولین، بت و ادی آن طور روی چمنها ولو نشده و با خیال راحت مشغول صرف نوشیدنی و لذت بردن از تماشای آنها نبودند. خانم مالوی لبخندزنان به استقبال پسرها آمد:

– چقدر از دیدن شماها خوشحالم. پدرتون گفتن شماها بهترین شیشه‌شورهای این شهر هستین. واقعاً از اینکه خواستین کمک کنین ممنونم.

والی نفهمید که خیال کرد یا واقعاً صدای خنده کارولین را شنید. خانم مالوی در حالی که به دخترهایش اشاره می‌کرد ادامه داد:

– شماها همدیگر رو می‌شناسین، نه؟ دخترهای من، ادی، بت و کارولین.

و به پسرها نگاه کرد که خودشان را معرفی کنند.

چیک گفت:

– من جاش هستم.

جاش گفت:

– من چیک.

والی گفت:

– من پیتر هستم.

و پیتر گفت:

– من والی هستم.

والی بسختی سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. کارولین به او و بعد به مادرش نگاه کرد. ولی حرفی نزد. والی علتش را می‌دانست. اگر او حرفی می‌زد، بعد ماجرای کیک و بقیه قضایا رو می‌شد.

خانم مالوی به طرف ساختمان رو کرد و گفت:

– اینم پنجره‌های خونه ما. ضمناً پنجره محافظ هم هست که داخل گاراژ نگهداری میشه.

والی نگاه کرد. این خانه حداقل بیست پنجره داشت و لابد به همین تعداد هم پنجره محافظ. این بار یقیناً صدای خنده‌ای از جانب دخترها شنید.

خانم مالوی گفت:

– البته دخترها هم کمک می‌کنند.

در این لحظه لبخند از روی لبهای کارولین محو شد. همین طور از لبهای اِدی و بت.

– شما پسرها میتونید نردبوم رو از گاراژ بیارید. اول پنجره‌ها رو آب و پودر شستشو بمالید، بعد کارولین با شلنگ از پایین آب می‌پاشه و آخر سر هم شماها خشک می‌کنید. بت و کارولین هم کنار شماها هستن تا هر وقت خواستید سطل آب کثیفتون رو عوض کنن. مطمئناً اگه هر هفت تا با هم کار کنید دو ساعته تموم میشه. منم برای آخر کار براتون شیرینی و آب میوه آماده می‌کنم.

وقتی خانم مالوی برای آوردن سطل و چوب شیشه پاک کن به خانه رفت، جیک به اِدی نگاه کرد و گفت:

– تا حالا که خوب پیش رفته.

ادی سری تکان داد و رویش را برگرداند.

گاراژ قدیمی کمی خالی‌تر از قبل به نظر می‌رسید، ولی برای والی خیلی خاطره‌انگیز بود. این محل جایی عالی برای بازی آنها و پسرهای پُسنون بود. گاهی باشگاهشان بود و گاهی مخفیگاهشان. جایی تاریک و مرطوب با دیوارهای چوبی بود که هنگام طوفان ترق‌ترق صدا می‌کرد. والی و جیک نردبام را از گاراژ بیرون آوردند و زیر اولین پنجره که خانم مالوی به آن اشاره می‌کرد گذاشتند. ادی شلنگ را نزدیک آورد. خانم مالوی وقتی بر تمیز شدن اولین پنجره نظارت کرد آنها را تنها گذاشت و به خانه رفت. جاش به ادی گفت:

– کدوم پنجره رو تو تمیز می‌کنی تا من خوب کثیفش کنم؟

ادی گفت:

– هر هر هر.

از آن به بعد تقریباً هیچ‌کس حرفی نزد و همه سریع کار کردند. والی در جایی خوانده بود که راهبها تمام هفته را بدون اینکه یک کلمه با هم حرف بزنند کار می‌کنند و فقط یک ساعت در روزهای جمعه حرف می‌زنند. فکر کرد که خودشان هم شبیه راهبها شده‌اند، فقط لابد آنها خانمهای راهبه نداشته‌اند.

جاش از نردبام بالا می‌رفت، بت مرتباً آب را عوض می‌کرد، جیک و والی پنجره‌های محافظ را از گاراژ می‌آوردند و می‌بردند. ادی به آنها شلنگ می‌گرفت و کارولین و پیتر خشکشان می‌کردند.

خانم مالوی از یک نظر حق داشت و آن اینکه کار واقعاً بسیار بسرعت انجام شد. یک بار وقتی والی از کنار کارولین رد می‌شد، خواست روش کار راهبها را تعریف کند که یادش آمد او دشمن است، و برای همین برای جیک تعریف کرد و گفت:

— اون وقت اگه دخترهای راهبه هم باهاشون بودند می‌شدند میمون<sup>۱</sup>.  
چیک با صدای بلند زد زیر خنده.  
اینجا بود که آن اتفاق افتاد. البته هیچ کس دقیقاً نفهمید چطور. آیا صدای خنده بلند چیک بود که باعث شد ایدی شلنگ در دست برگردد؟ به هر حال آب با فشار به جاش در بالای نردبام پاشید، سطل کنار او درست کنار بت پایین افتاد و آب کفی کثیف سر تا پای او را خیس کرد.

بت اسفنج کثیف کفی را روی صورت چیک فشار داد، پیتز به کمک برادرش دوید و کارولین به کمک خواهرش؛ والی فقط سعی می‌کرد شلنگ را از دست ایدی بیرون بیاورد. آب بود که به همه اطراف می‌پاشید؛ نبرد دوم، جنگ بزرگ آغاز شده بود.

خانم مالوی بیرون آمد:

— چه خبره؟ دخترها بس کنید!

والی که حالا شلنگ را تصاحب کرده و آن را مثل مشعل مستقیم بالا گرفته بود متوجه شد که آب با فشار دارد گلکاری خانم مالوی را از بین می‌برد. برای همین با عجله آن را پایین آورد که همین حرکت باعث شد آب با فشار مستقیم به صورت خانم مالوی بپاشد.  
والی فریاد زد.

خانم مالوی در حالی که آب از سر و صورتش می‌ریخت با عجله از پله‌ها پایین آمد و شیر آب را بست و همان طور که با دست آب را از صورتش پاک می‌کرد گفت:

— یعنی چه؟ چی شده؟

---

۱. در انگلیسی monk (مانک) یعنی راهب و monkey (مانکی) یعنی میمون. در اینجا والی با دو کلمه مانک (راهب) و مانکی (میمون) سر به سر دخترها می‌گذارد. — م.

کارولین که گوشهٔ بلوزش را در دست می‌پیچاند گفت:

– اونا شروع کردند.

چیک با شدت گفت:

– نخیر! اول اِدی شلنگ رو گرفت رو به جاش.

بت گفت:

– جاش از قصدی سطل رو انداخت پایین.

جاش گفت:

– نخیر هم. از قصدی نکردم.

خانم مالوی با کنجکاوی بچه‌ها را نگاه کرد:

– شماها که تازه همدیگه رو شناختین، چرا تبدیل به دشمن شدید؟

والی نگاه تهدیدآمیزی به کارولین کرد؛ یعنی اگر تو بگویی من هم

می‌گویم. چند لحظه هیچ کس حرفی نزد و بعد کارولین گفت:

– بازی می‌کردیم.

اِدی زیر لب گفت:

– آره بابا شوخی بود.

و بت گفت:

– کسی که طوری نشد.

خانم مالوی گفت:

– خيله خوب، اون پنجرهٔ آخر رو هم تموم کنید و بیاید چیزی

بخورید.

والی در یک لحظه فکر کرد که الآن همه می‌زنند زیر خنده.

قیافه‌های همه خیلی مضحک شده بود. آب از موهایشان می‌چکید و

لباسهایشان خیس و کثیف بود. وقتی هم که خانم مالوی شیرینی و

آب میوه آورد برای یک صدم ثانیه فکر کرد که شاید جنگ میان آنها

تمام شده باشد.

البته این افکار مالِ وقتی بود که خانم مالوی حضور داشت. وقتی خانم مالوی خداحافظی کرد و به خانه رفت و وقتی پسرها راه افتادند و پشت به خانه کردند، شوق شوق، شالاپ تالاپ. دو اسفنج پُر آب و چوبدستی شیشه پاک‌کنی به طرف پسرها پرتاب شد و تا پسرها به خود آمدند و برگشتند حرفی نزنند، دخترها به خانه رفتند و در را محکم پشت سرشان بستند.  
چیک گفت:

– این دیگه نشد. باید کاری بکنیم. والی، ترسناکترین کاری که میشه کرد چیه؟ چیزی به فکر نرسیده؟ اول باید بت رو بترسونیم. و مثل همیشه، والی اولین چیزی را که به فکرش رسید بر زبان آورد:

– سرهای معلق در هوا!

چشمهای چیک درخشید و گفت:

– مثل همون بازی که توی جشن هالووین با بنسون‌ها می‌کردیم؟

آفرین والی، عالی!

جاش گفت:

– سرهای معلق!

و پیتز گفت:

– واوو!

## سرهای معلق

فکرش خیلی خوشایند بود. تمام مدت، موقع شام خوردن، والی جلوی خنده خود را می‌گرفت، ولی هر وقت نگاهش به جاش و جیک می‌افتاد یک طرف لبش بی اختیار بالا می‌رفت.

آقای هاتفورد که ظرف سبزیجات را جلوی بچه‌ها می‌گذاشت

پرسید:

– خوب، شیشه پاک‌کنی چطور بود؟

جاش گفت:

– خوب بود.

مادر پرسید:

– با دخترهای مالوی آشنا شدین؟ چطورن؟

پیتر گفت:

– یک قلدر، یک عجیب و غریب و یک دیوونه.

والی وسط حرفش دوید و گفت:

– مامان، دخترن دیگه، دخترهای معمولی.

خانم هاتفورد که برای خودش راویولی می‌کشید پرسید:

– خانم مالوی دربارهٔ کیک من چیزی نگفت؟

– نه ...

والی احساس کرد مادرش کمی ناراحت شد.

روی دیوار اتاق ناهارخوری تابلو کوچکی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «اگر مامان ناراحت باشد، هیچ‌کس خوشحال نیست». والی فکر کرد این موضوع در مورد خانواده‌ی مالوی هم صدق می‌کند. اگر دخترهای مالوی اینجا در باکمن ناراحت باشند، آن وقت مادرشان هم ناراحت است، و آن وقت شاید با شوهرش صحبت کند و از این شهر بروند. به هر حال والی دلش می‌خواست این طور شود. اما حالا این خانم هاتفورد بود که ناراحت شده بود و گفت:

– خیال می‌کردم همچین کیکی اقلأً یک تشکر لازم داره.

پدر گفت:

– این، دفعه‌ی دیگه که خودش شخصاً تو رو ببینه حتماً دستور درست کردنش رو ازت میگیره. هیچ‌کس مثل تو کیک شکلاتی درست نمیکنه.

والی سراغ راویولی داخل بشقابش رفت و به بررسی آن پرداخت. تازگیها مادرش غذاهای شیک درست می‌کرد. معمولاً در باکمن همه غذاهای معمولی می‌خوردند؛ خوراک، آبگوشت و از این چیزها. اما بتازگی کسی به مادرش یاد داده بود که در سوپرمارکت‌ها راویولی یخ‌زده آورده‌اند که خیلی خوشمزه است. والی سعی داشت بفهمد چطور گوشت را توی خمیر مکعبی فرو کرده‌اند؛ یعنی اول یک بقچه از خمیر درست می‌کنند، بعد یک سوراخ کوچک بالایش و از آنجا گوشت را فرو می‌کنند توش؟ یا اول دو لایه خمیر درست می‌کردند، مثل ساندویچ و وسطش گوشت می‌گذاشتند و بعد کناره‌هایش را به هم می‌چسبانند؟

پدر گفت:

– والی، غذات رو بخور.

والی فکر راویولی را کنار گذاشت و یاد سرهای معلق افتاد. سال

گذشته وقتی بنسون‌ها اینجا بودند، آنها با هم اهالی باکمن را با سرهای معلق زهره‌ترک کرده بودند.

پیشنهاد این کار را بنسون‌ها داده بودند. هر کدام از پسرها ماسک پلاستیکی وحشتناکی خریده بود و بعد از اینکه بازیهای شبِ هالووین تمام شد و اهالی شهر به خانه‌هایشان رفتند، هر کدام یک چراغ‌قوه دست گرفتند و راه افتادند. کاری که کردند این بود که ماسکها را به صورت کشیدند و در تاریکی، پشت پنجره‌های مردم می‌رفتند و چراغ‌قوه را زیر چانه‌هایشان می‌گرفتند؛ به این ترتیب صورتهای ترسناکشان برق‌برق می‌زد. به این هم اکتفا نمی‌کردند و مرتباً کله‌هایشان را در هوا این طرف و آن طرف تکان می‌دادند، و چون همه جا تاریک بود و صورتهای آنها روشن، درست مثل این بود که کله‌های وحشتناک معلق در هوا این طرف و آن طرف می‌رود. پشت هر پنجره‌ای که ظاهر می‌شدند زنها و بچه‌ها از ترس جیغ می‌زدند و تا بزرگتری می‌آمد در را باز کند، فرار کرده بودند. آن شب خیلی خوش گذشت.

چیک نقشه تمام جزئیات را کشیده بود. باید صبر کنند تا بساط شام جمع شود و مادر برای دوختنِ چهل تیکه‌اش برود و پدر مشغول تماشای تلویزیون شود. بعد یواشکی ماسک زامبی را که وحشتناکترین ماسک پارسال بود بردارند و به طرف خانه مالوی‌ها راه بیفتند. بعد نردبام را آهسته زیر پنجره اتاق بت بگذارند و جاش با ماسک و چراغ‌قوه بالا برود. جاش گفته بود که وقتی شیشه‌ها را می‌شسته فهمیده کدام اتاق مالِ کدام دختر است. اتاقِ ادی پر از وسایل بیسبال بوده، اتاق کارولین پر از عکس هنرپیشه‌ها و اتاق بت هم پر از کتاب.

جاش نشسته بود و عکسی از بت می‌کشید که دستهایش را بالا برده

و با وحشت به پنجره نگاه می‌کند. او چهار کتابچه نقاشی از کارهایی داشت که با پسرهای پُسنون کشیده بودند. خیلی وقتها برادرها، بخصوص در روزهای بارانی با هم کتابچه‌ها را ورق می‌زدند و یادشان می‌آمد که چقدر با پُسنون‌ها خوش گذرانده بودند. حالا هم، به همین زودی در دفترچه چند نقاشی از دخترهای مالوی بود؛ کارولین که یک ماهی بزرگ او را می‌بلعید؛ ادی حین پرتاب سینی غذا به طرف جیک؛ دخترها در رودخانه هنگام نجات ظرف جیک؛ و دخترها با مادرشان بعد از نبرد آبی.

پیتر با دیدن عکس وحشتزده بت و سر معلق لبخند رضایت زد و با چشمهایی گشاد گفت:

– دهانش را باز بکش و چشمه‌اش رو این طوری مثل من!

بعد از شام پسرها به طوری غیرعادی ساکت بودند، نشسته بودند و همان طور که گوشه چشمی به ساعت داشتند وانمود می‌کردند با پدرشان مشغول تماشای تلویزیون هستند. گاهی اتفاق می‌افتاد که آقای هاتفورد روی نیمکت به خواب برود و دیروقت بلند شود و به رختخواب خودش برود. اگر امشب هم این طور می‌شد، بچه‌ها باید تلویزیون را روشن می‌گذاشتند و می‌رفتند، و مادر هم که بالا خیاطی می‌کرد فکر می‌کرد همه در اتاق نشیمن هستند.

اما، متأسفانه پدر ناگهان بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

– همان چرندیات همیشگی. یکی از این شبها دلم می‌خواود پیاده برم تا دانشکده و تمرینهای تیم فوتبال جدید رو ببینم.

جیک و جاش به هم نگاه کردند.  
والی گفت:

– باید زود برین، چون تا ساعت شش ونیم بیشتر تمرین نمی‌کنند.  
– میدونم. شاید فردا رفتم. برم یه هوایی بخورم.  
و بلند شد، ژاکتی پوشید و بیرون رفت.  
پسرها هم بلند شدند و به دنبال او راه افتادند. وقتی کنار رودخانه رسیدند پدر گفت:

– من عاشق این فصل هستم. بچگی هم درست همین جا قدم می‌زدم. میدونین که همه عمر اینجا بوده‌ام.  
والی پرسید:

– هیچ وقت دلتون نمی‌خواسته جای دیگه‌ای برید؟  
– نه، هیچ وقت.  
چیک پرسید:

– پس چرا بنسون‌ها رفتند؟ ما فکر می‌کردیم اونها هم از اینجا خوششون میاد.

– حال بنسون می‌خواست جای دیگری رو هم امتحان کنه.  
می‌خواست ببینه درس دادن در جورجیا رو هم به اندازه اینجا دوست داره یا نه. شاید آدم باید بعضی وقتها کارهایی رو امتحان کنه که مطمئن بشه.

بعد رو به والی کرد و گفت:

– جای پسرهای بنسون برای شماها خیلی خالیه، نه؟  
والی گفت:

– شما چی فکر میکنین؟

– فکر نمی‌کنین برای تغییر هم که شده بد نیست چند تا دختر دور و برتون باشن؟

حتی در تاریکی هم والی می‌توانست لبخند پدرش را بعد از گفتن این جمله ببیند و گفت:

– بله، قیافهٔ اون دختر کوچیکه بد نیست، ولی دماغش یه عیبی داره، نمیدونم چه عیبی، ولی یه طوریه.

حدود ساعت نه، پدر با چراغ دستی به انباری رفته بود تا کمد کهنه‌ای را که مادر به آن علاقه داشت تعمیر کند، و مادر هم در طبقهٔ بالا رادیو در کنارش بود و خیاطی می‌کرد.

قرار بود پیتر تا آن موقع حمام کرده و به رختخواب رفته باشد. ولی پسرها قول داده بودند که اگر توانستند یواشکی او را از خانه خارج کنند، همراه با خودشان ببرند.

والی گفت:

– مامان، ما چند دقیقه میریم دم پل، زود برمی‌گردیم.  
خانم هاتفورد که سوزن را لای دندانهایش نگه داشته بود گفت:

– خيله خوب، دوباره از اون عشقه‌های سمی نیارین‌ها.

والی گفت:

– چشم. از راه اصلی جدا نمیشیم.

جواب دیگری نیامد چون مادر داشت با آهنگ رادیو زمزمه می‌کرد.

والی آهسته به اتاق پیتر رفت و صدایش کرد. پسر کوچولو نوک پا

بیرون آمد.

با اینکه کسی صدایشان را نمی‌شنید، تمام راه و روی پل آهسته حرف زدند. وقتی آن طرف پل به خیابان جزیره رسیدند دیگر هیچ کس حرفی نزد. جاش ماسک زامبی سبزرنگ را که چشمهایی خاکستری داشت در دست گرفته بود و چیک چراغ قوه را، والی و پیتر هم نقش مراقب را داشتند.

والی فکر کرد که چه خوب که مالوی‌ها سگ ندارند، وگرنه به

محض اینکه آنها از پل می‌گذشتند پارس می‌کرد. پسرها با دقت

پنجره‌ها و سایه‌های پشت آن را نگاه می‌کردند. می‌خواستند ببینند آیا چراغ اولین اتاق سمت راست طبقه بالا روشن است یا نه. بله، چراغ روشن بود و چیک و والی با دیدن چراغ روشن ضربه‌ای به هم زدند و لبخند زدند. آهسته نزدیک شدند و درِ گاراژ را باز کردند.

چرردق! بچه‌ها از ترس سر جاهایشان خشک شدند و هر سه به طرف خانه نگاه کردند. خوشبختانه کسی صدا را نشنیده بود و بیرون نیامد. چند لحظه بعد، وقتی مطمئن شدند که کسی متوجه نشده است، نردبام دراز را بلند کردند؛ والی یک سرش را و چیک سر دیگر را، و آن را آرام تا دیوارِ اتاق خواب گوشه‌ای بردند. باز هم صبر کردند تا مطمئن شوند خطری نیست. خطری نبود. چیک آهسته گفت:

– حاضرین؟

جاش سر تکان داد و ماسک را به صورتش کشید. نفس در سینه والی حبس شده بود.

جاش چراغ قوه به دست، آهسته آهسته از پله‌های نردبام بالا رفت. اما باز هم به نظر والی صدای دینگ‌دینگ قدمهای جاش شنیده می‌شد. چیک گفت:

– هیس!

جاش ایستاد و چند لحظه صبر کرد. کسی بیرون نیامد و او به بالا رفتن ادامه داد.

والی و برادرهایش خیره به جاش نگاه می‌کردند. جاش ماسک را روی صورتش میزان کرد، دو پله دیگر بالا رفت تا درست مقابل پنجره بت رسید. درست در همین لحظه چراغ اتاق خاموش شد. جاش دو ضربه آهسته به پنجره زد، چراغ قوه را زیر صورتش گرفت و کله‌اش را به این طرف و آن طرف تکان تکان داد.

جیغ بلندی - صدایی بین آژیر و بوقِ قطار - در فضا پیچید. و بعد صدای آقای مالوی را که بت را صدا می‌کرد. صدای پا و باز هم جیغ. جاش همان طور که ماسک را از صورتش برمی‌داشت، نردبام را دو پله یکی پایین آمد و بعد هر چهار تا در حالی که سر برگردانده و به خانه نگاه می‌کردند، پا به فرار گذاشتند. اما والی تا سر برگرداند کلاه بیسبالی را دید که در هوا با سرعت به سمت صورتش می‌آمد. فرصتی برای جاخالی دادن نبود و ترق. اِدی از مقابل از میان تاریکی ظاهر شده بود:

- جایی تشریف می‌بردین؟

و محکم یقه پیراهن والی را گرفت. والی هرگز فکر نمی‌کرد که دختر لاغری مثل اِدی چنین زوری داشته باشد. ظاهراً یقه جاش را هم گرفته بود و هر دو را به طرف خانه می‌کشید. والی خودش را به زور از دست اِدی خلاص کرد ولی به چیک خورد و هر دو با هم روی پیتز افتادند. در آن تاریکی معلوم نبود کدام دست مال کیست. اِدی پرسید:

- شماها اینجا چی کار می‌کردین؟

ولی پسرها با سرعت بلند شدند، خود را از دست اِدی نجات دادند و پا به فرار گذاشتند. روی پل چیک نفس‌زنان از والی پرسید:

- چراغ قوه دست توست؟

- نه، من فکر کردم پیش تو باید باشه.

- یه نفر از دستم کشیدش بیرون. فکر کردم تو کشیدی.

اما آن نفر حالا وارد خانه شده بود.

## گروکشی

کارولین مقابل آینه حمام ژست گرفته بود و برای نشان دادن احساسهای مختلف با صورتش شکلک درمی آورد. به ابروهایش نگاه می کرد تا ببیند وقتی غمگین است یا خوشحال یا وحشتزده یا عصبانی ابروها چه حالتی می گیرد؛ و در همین موقع بود که صدای جیغ را شنید. در یک لحظه فکر کرد کسی به خواهرش حمله کرده، و با سرعت از حمام به طرف اتاق بت دوید. بت روی زمین افتاده بود، صدای اتاقش برگشته بود و چشمهایش داشت از حدقه بیرون می زد. کارولین وحشتزده پرسید:

– چی شده؟

– اوه کارولین، وحشتناکترین چیز ممکن درست پشت پنجره اتاقم بود.

در این موقع پدر و به دنبال او مادر نفس زنان به اتاق او رسیدند:

– چی شده، دخترها؟

بت که هنوز می لرزید گفت:

– یک چیز وحشتناک درست پشت پنجره اتاقم بود.

– چه چیز وحشتناک؟

– یک سر معلق! یک صورت متحرک! سبز بود با چشمهای خاکستری، و اوه ... خیلی ترسناک بود. مثل اینکه فاسد شده باشه و

یک چیزی هم از دهنش بیرون می‌اومد.  
پدر خم شد و کتابی را از روی رختخواب برداشت. مرگ خزنده!  
– فکر نمی‌کنی بهتر باشه کتابهای دیگه‌ای بخونی؟  
– فقط چند صفحه مونده بود تموم بشه. ولی کله رو واقعاً دیدم،  
خیالات نبود.

کارولین و مادرش به طرف پنجره رفتند. مادر گفت:  
– اینجا که چیزی نیست. من اِدی رو فرستادم تخم مرغ‌هایی که از  
همسایه گرفته بودیم رو پس بده. حتماً اِدی بوده و خواسته سر به سرت  
بگذاره.

– نه، اِدی نبود.

پدر گفت:

– من میرم پایین ببینم چی بوده.  
پدر پایین آمد و دیگران هم به دنبالش. در همین موقع اِدی وارد  
شد.

– چی شده؟

کارولین با لحن خشکی جواب داد:

– تماشای یک سر معلق رو از دست دادی. پدر میخواد بره بیرون  
ببینه چی بوده.

اِدی گفت:

– زحمت نکشین. حدس بزن الان به کی‌ها برخوردم؛ در واقع  
برخورد کردم. داشتن با عجله فرار می‌کردن.

بت فریاد زد:

– اونها؟

ادی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مادر پرسید:

– کی؟ اون پسرهای هاتفورد؟

ادی گفت:

– بعله. یک نردبوم هم کنار خونه افتاده، درست زیر پنجرهٔ بت.

مادر گفت:

– عجب پسرهایی. لابد مادرشون رو دیوونه میکنن.

فقط آقای مالوی لبخند می‌زد و گفت:

– جین عصبانی نشو. پسرها از این کارها میکنن. حالا شکایتشون

رو نکنین. امروز کلی کمک کردن و پنجره‌ها رو شستن.

کارولین صبر کرد تا پدر و مادرش پایین بروند و بعد با ادی به

اتاقِ بت رفتند و در را بستند.

بت با عصبانیت گفت:

– این پسرها وحشتناکن.

کارولین گفت:

– اصلاً ممکن بود بدتر هم باشه. فرض کن داشتی لباس عوض

می‌کردی.

کارولین با خودش فکر کرد که گلکهای زیادی می‌شد به پسرها زد.

بت با قاطعیت گفت:

– باید تلافی کنیم. ادی، باید کاری بکنیم.

ادی لبخند می‌زد:

– تلافی کرده‌ایم. چراغ‌قوه‌شون دستِ منه. چراغ‌قوهٔ خیلی خوبی

هم هست. باید مالِ پدرشون باشه. پس نمیدیم تا به جای اون یه

چیزی بگیریم.

کارولین پرسید:

– مثلاً چی؟

– هنوز نمیدونم. ولی خاطرتون جمع باشه که باید به پاهامون بیفتن!

کارولین فکر کرد که چه داستانِ زیبایی؛ مثلِ سیندرلا. فقط حالا کفش بلورین پیشِ دخترها بود و پسرها باید می‌آمدند و برای گرفتنش التماس می‌کردند.

صبح روز بعد بت و ادی نامه‌ای را که برای پسرهای هاتفورد نوشته بودند به کارولین نشان دادند:

آقایان محترم

اگر چراغ قوه‌تان را لازم دارید امروز ساعت هفت و نیم ما را نزدیک پلِ معلق ملاقات کنید. و هر چهار تا با هم با صدای بلند بگویید: «من با صداقت و از صمیم قلب از کاری که کرده‌ام معذرت می‌خواهم و تا ابد خدمتگزار دست‌به‌سینه تمام این قلمرو خواهم بود».

تفنگدارانِ مالوی

کارولین پرسید:

– خدمتگزار این قلمرو؟ یعنی چی؟

بت گفت:

– نمیدونم، ولی این عبارت رو در کتابی خوندم و خیلی خوشم اومد.

کارولین گفت:

– به‌به! عالیه. امشب یکی‌یکی با لباسهای بلند، مثل شاهزاده‌های مصری روی پل میریم و مجبورشون می‌کنیم وقتی این جمله رو میگن جلوی پامون زانو بزنند.

ادی گفت:

– من که با لباس بلند نمیام.

بت گفت:

– هیچ وقت زانو نمیزنن. همین که معذرت هم بخوان خوبه.

کارولین پرسید:

– نامه رو به کدوم بدیم؟

ادی گفت:

– خود تو به والی بده. اگه به جیک یا جاش بدیم ممکنه اصلاً

نخونن، مجاله‌اش میکنن و شوتش میکنن هوا.

کارولین از هیجان رو پا بند نبود و می‌خواست زودتر به کلاس

برود. اما سر کلاس والی کوچکترین نگاهی به او نکرد و معلوم بود که

از گم کردن چراغ قوه پدر خیلی ناراحت است.

کارولین می‌خواست صبر کند تا خانم آپل بام صحبتش تمام شود و

بعد یادداشت را روی میز والی بیندازد. اما خانم آپل بام ساکت

نمی‌شد. داشت درباره اختراع تلگراف، یا چنین چیزی صحبت می‌کرد

که اصلاً برای کارولین جالب نبود. دستش را زیر چانه گذاشت و

شروع کرد به کشیدن شکل خانم آپل بام.

هرچه خانم معلم بیشتر حرف می‌زد، نقاشی او وحشی‌تر می‌شد.

اول یک دهان گشاد برایش کشید، بعد نشان داد که آتش از دهانش

بیرون می‌آید، بعد برایش شاخ گذاشت و بعد دم و فلس؛ شبیه اژدها.

ولی این خانم اژدها شباهت زیادی به خانم آپل بام پیدا کرده بود.

موها و عینکش عیناً خانم آپل بام بود. خانم آپل بام یک‌ریز مثل

وروره حرف می‌زد.

والی دستش را بلند کرد و اجازه خواست که به دستشویی برود و

خانم آپل بام هم با سر اشاره کرد که می‌تواند برود.

کارولین فکر کرد که حالا وقت خوبی است و به محض اینکه خانم آپل بام رویش را به طرف دیگر برگرداند، خم شد و یادداشت را روی میز والی گذاشت.

وقتی والی برگشت خانم آپل بام هنوز حرف می‌زد و کارولین هم برای دستها و پاهایش پنجه می‌کشید.

کارولین دید که والی خم شد و نوشته را خواند، کاغذ را تا کرد، و بعد دید که گوشه‌هایش رفته‌رفته قرمز شد.

چند لحظه بعد یک تکه کاغذ کوچک از طرف والی به سوی میز کارولین به پرواز درآمد.

کارولین کاغذ را باز کرد. روی کاغذ نوشته شده بود: «تفنگداران مالوی، لطفاً بمیرید».

داستان تلگراف به تلفن رسید و بعد به فونوگراف، و کارولین احساس کرد که دیگر تحمل شنیدن یک کلمه بیشتر هم ندارد. این بار او انگشت بلند کرد که بیرون برود و وقتی خانم معلم با سر موافقتش را اعلام کرد آهسته بیرون رفت و پشت در نفس راحتی کشید.

دستشویی دخترها آن طرفِ سالن نمایش بود. کارولین به خود جرئت داد و به جای اینکه سالن را دور بزند یکی از درهای بزرگ سالن را باز کرد و در تاریکی وارد سالن شد. چهار پله را بالا رفت و خود را روی صحنه رساند. تمام موهای بدنش راست شده بود.

مطمئن بود که یک روز او آنجا خواهد بود و نورهای متمرکز از بالا روی او خواهد تابید و او در لباسی زیبا روی صحنه می‌درخشد و مردم باکمن را چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که هرگز فراموش نخواهند کرد. کارولین قدم‌زنان به گوشه صحنه آمد و روبه‌صندلیها گفت:

— حضار عزیز، من تا ابد خدمتگزار دست به سینه این قلمرو خواهم بود. از هم اکنون تا ابد.

کلمات در نظرش زیبا، شاعرانه و پر رمز و راز بود. بعد از گفتن این - جمله از پله‌های صحنه پایین آمد و از درِ طرفِ دیگر خارج شد. وقتی کارولین به کلاس برگشت، همه سرها پایین بود و همه مشغول نوشتن بودند. خانم آپل بام گفت:

- کارولین، می‌خواهیم دربارهٔ بزرگترین اختراع بشریت بنویسیم. کارولین خدا را شکر کرد که حرف زدنِ خانم آپل بام تمام شده است، و مدادش را در دست گرفت. نگاهش که به دفترچه‌اش افتاد دید که وای، نقاشی‌ای که از خانم آپل بام کشیده بود، از دفترچه‌اش کنده شده است. قلبش بشدت به تپش افتاد. به خانم معلم نگاه کرد. آیا او نقاشی را برداشته بود؟

ولی خانم معلم آرام به نظر می‌رسید. ظاهراً کارِ او نبود. به پشتِ کلهٔ والی نگاه کرد. حتماً او برداشته بود. وقتی از دستشویی برگشته نقاشی را دیده و وقتی کارولین بیرون رفته آن را از دفتر او پاره کرده است.

وقتی خانم آپل بام جوابها را جمع می‌کرد، کارولین آن قدر آشفته بود که حتی نمی‌دانست چه نوشته است. موقع زنگِ تفریح کارولین به پشت والی زد و با عصبانیت گفت:

- کاغذی رو که از دفترچه‌ام گندی باید پس بدی، وگرنه ...  
والی لبخندزنان جواب داد:

- امشب ساعت هفت ونیم روی پل معلق همدیگه رو می‌بینیم. باید چهار دست و پا روی پاهام بیفتی.  
و به طرف در رفت.

کارولین ساکت ایستاد. این دیگر تهدید بود. بت و ادی برای این اتفاق هرگز او را نمی‌بخشیدند.

چه روز وحشتناکی! به محض اینکه زنگِ آخر خورد کارولین

بسرعت خود را به خواهرهایش رساند تا ماجرا را تعریف کند. برادرهای هاتفورد که زودتر از آنها راه افتاده بودند گه‌گاه پشت سرشان را نگاه می‌کردند و به آنها می‌خندیدند.

وقتی کارولین و خواهرهایش به پل معلق رسیدند، کارولین عصبانی‌تر از آن بود که به خانه برود یا حتی حرفی بزند. ایستاد تا پسرها به خانه رفتند و در را پشت سرشان بستند. بعد توجهش به چیز دیگری جلب شد: رختهایی که روی طنابی پشت خانه هاتفوردها آویزان بود.

کارولین رو کرد به بت و ادی و گفت:

– همین جا منتظر باشین.

و بی‌آنکه به اطراف نگاه کند به طرف طناب رخت رفت، شلوار زیری را از روی طناب کند و جلوی چشم پسرها که از خانه بیرون آمده بودند و حرکات او را تماشا می‌کردند، با سرعت به طرف خواهرهایش برگشت.

کارولین در حالی که لباس زیر را در هوا تکان می‌داد به خواهرهایش پیوست و هر سه با هم از پل معلق گذشتند، به خانه رفتند و در اتاق کارولین جمع شدند.

ادی گفت:

– شاهکار کردی.

کارولین گفت:

– زیرشلواری رو به همه بچه‌های کلاس نشون میدم. به همه میگم مالِ والی است؛ ازش می‌پرسم پیراهن زیرتون امروز چطوره. نه چراغ قوه‌شون رو میدم، نه زیرشلواریش رو؛ باید عکس خانم اپل بام رو پس بده و بعد هم روی پاهام بیفته و التماس کنه.

در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. بت ذوق‌زده گفت:

- حتماً میخوان همین الان وارد مذاکره بشن، یک روز هم طاقت -  
نیارندن.

کارولین گوشه را برداشت و گفت:

- تفنگداران مالوی، بفرمایین.

طرف مقابل لحظه‌ای سکوت کرد. بعد صدای مردانه‌ای گفت:

- کارولین، من هاتفورد هستم. ممکنه لطفاً لباس زیر من رو

برگردونی؟

## صدای آژیر

والی، جاش، جیک و پیتز مثل مجسمه کنار پدرشان ایستاده بودند.  
آقای هاتفورد دست روی گوشی گذاشت و به والی گفت:

– کارولین میگه اگه نقاشی‌اش رو پس بدی، لباس زیر منو میده.  
میدونی درباره چی حرف میزنه؟

والی سر تکان داد و گفت:

– لطفاً بهش بگین اگه چراغ قوه رو بده من هم نقاشی‌اش رو میدم.

آقای هاتفورد حرفهای والی را برای کارولین در تلفن تکرار کرد و

ادامه داد:

– نمیدونم منظورش چیه. ظاهراً بنده با این پسرها نسبتی ندارم،

چون از حرفاشون هیچ سردر نمیارم. خیله خوب، پنج دقیقه دیگه

همدیگه رو روی پل ببینید و چیزهای همدیگه رو پس بدین.

آقای هاتفورد گوشی را گذاشت و به پسرها نگاه کرد:

– چراغ قوه من که نبود؟

والی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

آقای هاتفورد گفت:

– پس بعد از ظهرها که من نیستم اینجا خبرهاییه. چراغ قوه من رو

می‌دزدن، زیرشلواریمو برمی‌دارن ... بعد از این همه مدت یک روز

زود او مدم خونه و چی می‌بینم؟ دخترخانمی زیرشلواری بنده رو از

روی طناب برمیداره و توی هوا تکون میده و با آخرین سرعت فرار میکنه.

پیتر خیلی جدی گفت:

– این همون دیوونه است.

آقای هاتفورد گفت:

– خيله خوب والی، اگه چیزی از اونها پیش شماست همین الان می‌بری روی پل و بهش میدی و چراغ قوه و زیرشلواری من رو میگیری. چیز دیگه‌ای نیست؟ کلیدم، مسواکم، جورابهام؟  
والی بعد از اینکه به اتاقش رفت و نقاشی کارولین را آورد، آهسته به برادرهایش گفت:

– شماها هم بیاین.

و هر سه دنبال او راه افتادند. برای مدتی، تا وقتی از خانه دور نشده بودند، حرفی نزدند. بالاخره والی گفت:

– وقتی چیزهای پدر رو ازشون گرفتیم، دیگه مساوی میشیم و کاری بپشون نداریم.

و با خودش فکر کرد که الان موقعیت خوبی است که از شر دشمنی با مالوی‌ها راحت شوند. اما چیک گفت:

– خیلی لوسه که تمومش کنیم. اگه سربه سر اونها نداریم دیگه کاری نداریم.

والی به این موضوع فکر نکرده بود، با نگرانی گفت:

– ماما میخواد اسممون رو تو کلاس ویولون بنویسه.  
پیتر گفت:

– سال دیگه میفرستمون اردو.

چیک لبخندزنان گفت:

– پس باید خودمون رو سرگرم نشون بدیم، نه؟

والی سر تکان داد و گفت:

– درسته.

و چهارتایی به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

جاش گفت:

– اما اگه اونها کاری نکردن ما شروع نمی‌کنیم.

چیک گفت:

– باشه، ولی حتماً به کاری میکنن.

کارولین و خواهرهایش از طرفِ مقابل پل ظاهر شدند. والی می‌دانست که پدرش از ایوان آنها را نگاه می‌کند و نباید کارِ احمقانه‌ای بکند، مثلاً نباید نقاشیِ کارولین را به رودخانه پرت کند.

صورت کارولین سرخ شده بود و والی هرگز او را این‌طور

خجالت‌زده ندیده بود. والی جلو رفت:

– بگیر، نقاشی‌ات.

– بگیر، وسایل پدرت.

و کیسه‌ای را به دست والی داد.

ادی و بت با نگاهی خشمگین به پسرها خیره شده بودند.

کمی که از هم دور شدند، جاش آهسته گفت:

– توی کیسه رو نگاه کن ببین همه‌چیز سرِ جاش باشه. ممکنه باتری

چراغ قوه رو برداشته باشن.

والی داخل کیسه را نگاه کرد. باتریهای چراغ قوه سرِ جایش بود.

زیرشلواری را هم بررسی کرد، چیزی رویش ننوشته بودند. در ایوانِ

خانه پدرشان منتظر بود:

– متشکرم. فکر می‌کنید بتونید چند روز مثل بچه‌های آدمیزاد

زندگی کنید؟ اگه دلتون می‌خواد کاری بکنید میتونید پنجره‌های

خودمون رو هم بشورین، یا اتومبیل رو یا کف آشپزخونه رو.

چیک گفت:

– من خیلی مشق دارم.

والی هم گفت:

– من هم همین طور.

و هر چهار تا بسرعت به طبقه بالا رفتند.

در مدرسه باکمن رسم بود که هفته دوم بعد از شروع سال تحصیلی یک شب برنامه «بازگشت به مدرسه» داشتند. در این شب همه والدین باید به مدرسه می‌رفتند و سر کلاس جای بچه‌هایشان می‌نشستند و به سخنرانی معلم درباره آنچه در آن سال به بچه‌شان درس داده می‌شد، گوش می‌دادند. بعد هم در سالن ورزش از آنها پذیرایی می‌کردند و مدیر مدرسه می‌آمد و با پدر و مادرها دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد. «بازگشت به مدرسه»، برنامه‌ای نبود که کسی حوصله‌اش را داشته باشد.

آن شب قرار بود آقای هاتفورد به کلاس چیک و جاش برود و خانم هاتفورد مدتی در کلاس خانم اپل بام باشد و مدتی در کلاس پیتر. پسرها البته در خانه می‌ماندند.

سالهای گذشته در شب «بازگشت به مدرسه» پسرهای هاتفورد به خانه پُرسون‌ها می‌رفتند یا پسرهای پُرسون به خانه آنها می‌آمدند، با هم گُشتی می‌گرفتند، خوراکی می‌خوردند، و خلاصه خوشحال بودند که با هم تنها در خانه هستند و پدر و مادرشان در مدرسه.

اما امسال از پُرسون‌ها خبری نبود و بدتر از همه اینکه باران هم می‌آمد. والی گفت:

– تنها کاری که میتونیم بکنیم اینه که همه بیسکویتهای شکلاتی رو

بخوریم!

چیک گفت:

– من نگاه کردم، چیزی نمونده.

جاش گفت:

– به چند تا از بچه‌های مدرسه تلفن کنیم، بگیریم بیان اینجا.

چیک گفت:

– مثلاً از کی خیلی خوشمون میاد؟

البته دوستهایی داشتند، ولی هیچ‌کدام برایشان مثل بنسون‌ها نبودند.

پیتر گفت:

– خودمون رو توی پتو بیچیم و از پله‌ها قل بخوریم.

جاش گفت:

– نه، تصویب نشد!

بالاخره تصمیم گرفتند همه چراغها را خاموش کنند و قایم‌موشک بازی کنند. قرار شد والی چشم بگذارد.

روی صندلی اتاق نشیمن چشم گذاشت و تا پنجاه شمرد.

– حاضرین؟ او... م... د... م.

و به طرف راهرو راه افتاد. این بازی هیجان‌انگیزترین بازی پسرها بود و آن را برای مواقعی که خیلی بیکار بودند نگه می‌داشتند. در تاریکی ناگهان یا دستی بیرون می‌آمد و آدم را می‌کشید و می‌دوید تا سُک‌سُک کند؛ یا زیر تخت دولا می‌شدی و آنجا یک نفر درازکش خوابیده بود؛ یا یکمرتبه روی راه پله محکم به کسی می‌خوردی.

والی صدای آهسته‌ای شنید، ولی نتوانست بفهمد از بالاست یا پایین، از داخل خانه است یا بیرون. بیرون قدغن بود، پس لابد از داخل خانه بود. باید سه نفر را پیدا می‌کرد که در تاریکی می‌توانستند بارها مخفیگاهشان را عوض کنند. آن قدر تاریک بود که به هر چیز

مشکوک‌ی باید دست می‌زد تا بفهمد شیء است یا آدم.  
دوباره صدا آمد. از بالا بود. والی مطمئن شد و راه پله‌ها را پیش  
گرفت. یک دستش به دیوار بود و دستِ دیگرش هوا را این طرف و  
آن طرف می‌زد.

نیمه راه پله‌ها بود که دوباره صدایی شنید. ولی این صدا به هیچ  
صدایی که تا آن زمان شنیده بود شباهتی نداشت. موهای تنش سیخ  
شد.

صدایی نیمه‌انسان، نیمه‌حیوان. شبیه به آژیر که گاهی مثل باد اوج  
می‌گرفت و بعد پایین می‌آمد. شاید صدای باد بود.

صدا متوقف شد و بعد تنها صدای قطراتِ باران شنیده شد که محکم  
به بام می‌خورد. والی دوباره راه افتاد، دستش به دیوار بود و با هر قدم  
اول پایش را محکم به جلو تکان می‌داد تا مطمئن شود کسی مچ  
پایش را نمی‌گیرد. درست وقتی به آخرین پله رسید، صدای  
آژیرمانند دوباره شروع شد.

صدای پایی شنید و بعد صدای لرزانِ پیتر که به طرف او می‌دوید:  
- این چه صداییه؟

والی گفت:

- نمیدونم. لابد جیک و جاش درمیارن.

پیتر گفت:

- دیگه بازی نکنیم.

- برو پایین بشین تا من بقیه رو پیدا کنم.

- نه، من پیش تو می‌مونم. چراغ رو روشن کنیم.

داوودووو. داوودووو.

آژیر نبود و به هیچ صدایی شباهت نداشت.

والی داد زد:

– جاش، بس کن.  
از یکی از اتاق خواب‌ها جواب آمد:  
– من نیستم. این چه صداییه؟  
پیتر التماس می‌کرد:  
– چراغ رو روشن کنین.  
– نه، همیشه. صبر کن جیک رو هم پیدا کنیم. قاعده بازی اینه که تا  
همه رو پیدا نکردیم نباید چراغ رو روشن کنیم.  
واووووو. و اوووووو.  
صدای پای دیگری آمد و بعد صدای جیک:  
– چیه؟ کی داره آواز میخونه؟  
پس صدای جیک هم نبود. سه جفت پا در هوا معلق شد و والی،  
جاش و پیتر از پله‌ها قل خوردند و پایین افتادند.

## در دام

سایه سه نفر روی بام خانه هاتفوردها تکان می خورد. هوا سرد بود و باران با شدت روی کاپشن های زردرنگ آنها می ریخت. کارولین که دندانهایش از سرما به هم می خورد، گفت:

– حتی اگه ذات الریه بگیریم و بمیریم هم ارزش داره.  
ادی هم تصدیق کرد:

– اگه از این بالا بیفتیم و دو تا پاهامون بشکنه.  
بت پرسید:

– یه دفعه دیگه هم بکنیم؟  
ادی گفت:

– نه، نشنیدی داشتن می دویدن؟ صبر کن وقتی یه کمی گذشت و یادشون رفت، بعد دوباره شروع می کنیم.  
و هر سه خندیدند.

ماجرا از وقتی شروع شد که بت آوازی از رادیو شنید و بقیه را هم خبر کرد که گوش کنند. گروهی زن بودند که آهنگ جازی را به نام اورژانس می خواندند. کارولین با دقت گوش کرده بود. زنها با هم صدایی درمی آوردند درست مثل آژیر آمبولانس. هر کدام روش خودش را در خواندن داشت، ولی همه با هم درست در یک لحظه صداهایشان را بالا می بردند و پایین می آوردند.

به این ترتیب کارولین، بت و ادی در گاراژ این نوع صدا درآوردن را تمرین کرده بودند و البته نه بخوبی گروه جاز، ولی تا حد خیلی خوبی پیشرفت کردند. تازه بعد از کمی تمرین هم متوجه شدند که اگر هر سه با هم آرام آن آهنگ را زمزمه کنند، آوازی عجیب خواهند داشت که نه شبیه آژیر است، نه شبیه انسان و نه شبیه حیوان. و بعد از کشف این موضوع البته فوراً فهمیدند که این صدا به چه دردی می‌خورد. هیچ وقت آن قدر خود را قدرتمند احساس نکرده بودند. بت گفت:

– چقدر صبر کنیم؟ زیر پام علف سبز شد.

ادی گفت:

– باید اون قدر صبر کنیم که فکر کنن خیالاتی شده بودن و صدایی

نبوده.

کارولین گوشه ایوان روی بام نشسته بود و با خودش لبخند می‌زد. وقتی آقای هاتفورد تلفن کرده و سراغ زیرشلواری‌اش را گرفته بود واقعاً خجالت کشیده بود. یا وقتی روی پل به طرف پسرها می‌رفت و زیر نگاه آقای هاتفورد باید اجناس را با والی رد و بدل می‌کرد، وای که چه حالی داشت. باید انتقام می‌گرفت.

کارولین به منظره مقابل نگاه کرد و تقریباً آرزو کرد که کاش روز بود و همه شهر باکمن را زیر پایش می‌دید. احساس عجیبی داشت که آن وقت شب بالای خانه کس دیگری ایستاده بود و شهر را تماشا می‌کرد. فکر کرد چقدر به پسرها خوش گذشته که از آن بالا او و خواهرهایش را تماشا کرده‌اند. اگر او و خواهرهایش اینجا را در اختیار داشتند و قرار بود هاتفوردها جای آنها به خانه جدید بیایند، حتماً هر سه، تمام حرکات تازه‌واردها را زیر نظر می‌گرفتند. کارولین دیگر حتی نمی‌دانست برای چه باید پسرها را اذیت کند، ولی می‌دانست که او و خواهرهایش هیچ وقت در آنها یو آن قدر هیجان نداشتند و

به هیچ وجه نمی‌خواست سال آینده از آنجا بروند. اِدی گفت:

– خيله خوب، حالا وقتشه، دوباره!

هر سه خم شدند و سرهایشان را نزدیک دریچه روی بام آوردند. با هم شروع کردند، اول آرام و آهسته، بعد تندتر و بلندتر. این آواز هیچ شباهتی به باد نداشت.

اول صدای دویدن پسرها و بازوبسته شدن درهای گنجه‌ها شنیده شد، بعد صدای فریاد. و بعد نور چراغهای خانه که یکی‌یکی روشن می‌شد، چمن بیرون را روشن کرد. اِدی با لبخند گفت:

– داریم واقعاً دیوونه‌شون می‌کنیم.

کارولین گفت:

– آره. ولی چه مدت صدا درآریم؟ تا وقتی که دستهاشون رو بالا

بگیرن و تسلیم از خونه بیان بیرون؟

درباره این موضوع فکر نکرده بودند. بت گفت:

– چگونه تا وقتی که پدر و مادرشون بیان ادامه بدیم؟

اِدی گفت:

– اون وقت پدر و مادر ما هم برگشته‌اند و باید خیلی جواب پس

بدیم.

– ساعت چنده؟

بت سعی کرد در تاریکی ساعتش را ببیند:

– هشت و نیم.

کارولین گفت:

– پس پانزده دقیقه دیگه وقت داریم. ماما گفت زودتر از نه

نمیان. باید وقت داشته باشیم بریم خونه و نردبوم رو هم سر جاش بگذاریم.

صدای به هم خوردن در و جیغ و داد مدت دیگری هم ادامه داشت و

بعد باز خانه ساکت شد و بت علامت داد؛ و یک بار دیگر کلهٔ سه دختر پایین رفت و همان طور که دماغهایشان تقریباً به بام می‌خورد، صدای مخصوص را شروع کردند. این بار صدایشان را آن چنان موج‌دار کردند که خیلی ترسناک و شبیه صدای ارواح بود.

ولی این بار وقتی ساکت شدند، صدایی از پایین شنیده نشد. نه حرکتی، نه صدای پاییی. دخترها دوباره صدای وحشتناک را درآوردند، این بار کمی بلندتر، و صبر کردند. کارولین خم شد و پایین را نگاه کرد. دیگر حیاط روشن نبود، یعنی پسرها همهٔ چراغها را خاموش کرده بودند؟ چه کار می‌کردند؟

هر سه به هم نگاه کردند. بت گفت:

— شاید از ترس فرار کردن رفتن مدرسه، پیش پدر و مادرشون.

ادی گفت:

— اگه این کار رو کرده باشن که خیلی عالی میشه.

بت گفت:

— از این به بعد هر وقت تنها بودن همین کار رو می‌کنیم. دیوونه

میشن.

و زد زیر خنده. کارولین گفت:

— از شهر بیرونشون می‌کنیم. همه جا در اختیار ما خواهد بود.

دخترها مدتی دیگر هم صبر کردند. اگر پسرها به دنبال پدر و مادرشان به مدرسه رفته باشند هر لحظه ممکن است اتومبیل آقای هاتفورد سر برسد. برای همین ادی گفت:

— بهتره راه بیفتیم.

آهسته از کنار ایوان راه افتادند و روی نوک پا، بدون اینکه صدایی از آنها شنیده شود، به جایی که نردبام خودشان را گذاشته بودند رسیدند. کارولین جلو، و بقیه به دنبالش. ناگهان کارولین متوجه شد

نردبام سر جایش نیست. و در همین موقع صدای بلندی از حیاط شنیده شد:

– دُودودو!

و چهار پسر هاتفور روی ایوان ظاهر شدند و مثل جغدِ مرگ زوزه‌کشان به طرف حیاط تاریک دویدند.

برای دومین بار کارولین از خشم سرخ شد. احساس می‌کرد تحقیر شده است. به غیر از تسلیم شدن کار دیگری نمی‌شد کرد. برای همین گفت:

– خيله خوب، خيله خوب، نردبوم رو بذارين سر جاش.

اما پسرها گوششان بدهکار نبود، زیر باران دور حیاط می‌دویدند و دُودوو می‌کردند.

ادی با لحنی خشک داد زد:

– فوراً نردبوم رو بذارين سر جاش.

چیک گفت:

– دلتون می‌خواست اون بالا باشين، مگه نه؟ حالا هم هستين. خوش بگذره.

جاش گفت:

– بالِش نمی‌خواين؟ خوب بخوابين!

باران تند شده بود و قطراتِ درشت آن با شدت روی دخترها

می‌ریخت. کارولین دوباره صدا کرد:

– والی!

ولی پسرها فقط می‌خندیدند و سروصدا می‌کردند. آنچه تا

لحظه‌ای پیش برای دخترها هیجان‌انگیز و جالب بود، حالا کم‌کم

ترسناک می‌شد.

بت گفت:

– به فکری کردم.

و آهسته از کنار نرده‌ها خود را به دریچه رساند. هر سه از کنار دریچه دست کردند که ببینند آیا در قفل است یا نه. خوشبختانه همان طور که بت حدس زده بود، پسرها بعد از تماشای آنها دریچه را از داخل قفل نکرده بودند.

بت پرسید:

– نردبوم رو می‌بینی؟

ادی گفت:

– چیزی معلوم نیست. باید بپریم پایین.

– جرئت می‌کنی؟ اون قدر تاریکه که معلوم نیست اون پایین چه

خبره، معلوم نیست روی چی بیفتیم.

بت گفت:

– به مدت در رو باز میذاریم، کم‌کم چشممون عادت میکنه و پایین

رو می‌بینیم.

حالا تگرگ هم شروع شده بود. اول دانه‌های کوچک و بعد بزرگ و بزرگتر. پسرها هنوز آن پایین صداهای عجیب و غریب از خودشان درمی‌آوردند، تا اینکه جاش بلندبلند، طوری که همه بشنوند، گفت:

– بریم خونه و به جای راحت و گرم بنشینیم.

والی گفت:

– و شیرکاکائوی گرم درست کنیم.

و پیتز گفت:

– با شکلات بخوریم. به‌به!

دخترها صدای بسته شدن در ایوان پایین را شنیدند.

چند لحظه گذشت. کم‌کم باران و تگرگ که از دریچه باز داخل اتاق زیرشیروانی می‌ریخت، حسابی اتاق را خیس می‌کرد. لحظه‌ای بعد

چراغ اتاقِ زیرشیروانی روشن شد. والی بود که با دیدن آب فریاد زد:  
- چیک بیا، اینها در رو باز گذاشته‌اند، تمام اتاق داره خیس میشه.  
چیک و جاش آمدند. کارولین از دریچه به چهرهٔ عصبانی آنها نگاه  
می‌کرد.

چیک گفت:

- دریچه رو ببندین. تمام کف اتاق از بین رفت.

کارولین گفت:

- منظور؟

و در همین لحظه بچه‌ها صدای اتومبیل را که به پارکینگ خانه  
نزدیک می‌شد شنیدند.

ادی گفت:

- پدر و مادرتون آمدند.

جاش دستپاچه شد:

- زود باشین بیاین پایین، زودتر.

کارولین دو دستش را به لبهٔ دریچه گرفت، آرام پایین آمد تا پایش  
بالای نردبام چوبی را حس کرد و بعد آهسته پایین آمد، بعد بت و در  
آخر هم ادی، که پشت سرش دریچه را بست.

جاش که دخترها را به طرف پله‌ها تقریباً هل می‌داد گفت:

- زود باشین. تندتر.

ولی دیگر دیر شده بود. در همان لحظه‌ای که کارولین به دستگیرهٔ  
در نزدیک می‌شد که بیرون برود، خانم و آقای هاتفورد وارد شدند.  
کارولین گفت:

- سلام.

و بعد که با خواهرهایش از در بیرون رفتند گفت:

- خداحافظ!

## نامه‌ها

آقای هاتفورد به همسرش نگاه کرد:

– سه تا دختر با بارونی زرد همین الان از خانه ما بیرون رفتند، یا

من خیالاتی شده‌ام؟

مادر والی گفت:

– نه، خیال نکردی. بینم پسرها، اینجا چه خبر بوده؟

والی گفت:

– این دخترها آمده بودند روی پشت‌بوم ما.

– توی این بارون؟

جاش گفت:

– راست میگه مامان.

پیتر هم که سرش را تکان می‌داد اضافه کرد:

– اومده بودن آواز بخونن.

آقای هاتفورد آهسته اطراف اتاق را نگاه می‌کرد:

– سه تا دختر، بارونی پوشیده، ساعت نه شب، روی پشت‌بوم؟

مادر پرسید:

– چطوری رفتن اون بالا؟

پیتر گفت:

– با خودشون نردبوم آورده بودن.

والی آرزو می‌کرد برادرش این حرف را نزده بود، چون می‌دانست که سؤال بعد چه خواهد بود. و همین طور هم شد. پدر سؤال را مطرح کرد و خودش هم جوابش را داد.

— اگه از نردبوم بالا رفتن، پس چرا داشتن از پله‌ها می‌اومدن پایین؟ برای اینکه آقا پسرها نردبوم را برداشته بودن. دلیل دیگه‌ای داشته؟

والی می‌خواست یواش از اتاق بیرون برود، ولی پدر جلوی در ایستاده بود.  
مادر گفت:

— من فکر می‌کردم پسرهای پُسنون غیر قابل تحمل هستن، اما حالا می‌بینم این دخترها هم دستِ کمی از اونها ندارن. نمیدونم این آقا و خانم مالوی هیچ دربارهٔ تربیت بچه‌هاشون هم فکر می‌کنن.  
پدر گفت:

— ولی ایلن، امشب که خانم و آقای مالوی رو دیدیم به نظر من آدمهای خیلی خوب و مؤدبی آمدند، نه؟

— نه اون قدر مؤدب که دربارهٔ کیک من حرفی بزنند. چند مرتبه صحبت رو به کیک نزدیک کردم، ولی اونها فقط از شیشه پاک کردن بچه‌ها تعریف کردن. ظرفِ کیک رو برگردوندن بدون اینکه چیزی توش بگذارن. حتّی تَرَکش هم داده بودن و اصلاً به روی خودشون نیاوردن. اینجا در باکمن ما با همسایه‌هامون این طوری رفتار نمی‌کنیم.

والی از زیر بازوی پدر راهی پیدا کرد و از اتاق بیرون زد.  
فردای آن روز نامه‌ای از برادرهای پُسنون خطاب به پسرها

رسید:

سلام بچه‌ها!

امروز اینجا بارون میاد. برای همین ما تصمیم گرفتیم توی خونه بنشینیم و یک نامه برای شما بنویسیم. چطورین؟ میدونین جورجیا چطوریه؟ پر از مورچه قرمز، سوسک و درخت هلو و البته نور آفتاب.

اینجا خونه ما بزرگ و قدیمیه؛ خیلی قدیمی. پدر و مادر هر دو از اینجا خوششون اومده. یک اتاق زیرشیروونی داره پر از چیزهای کهنه. روزنامه‌های قدیمی و از این جور چیزها. دیروز روزنامه سال ۱۸۸۷ رو پیدا کردم. اگه شماها اینجا بودین، تمام مدت میتونستیم توی این اتاق باشیم. مامان میگه خونه مال یک سرباز جنگ بوده. البته من تا حالا گلوله و اسلحه پیدا نکرده‌ام.

امسال معلم والی خانم آپل بام نیست؟ باید خانم معلم دنی رو ببینین. یک خانم حسابیه. هر کس توی کلاسش باشه خیلی شانس آورده. مدرسه بد نیست. بچه‌ها خوبند، پسرهای همسایه هم بد نیستند. اما جای شماها خیلی خالیه.

اگه شماها بیاین اینجا اولین کارمون اینه که بریم اتاق زیرشیروونی. دومین کار اینه که یک گشت شهری با اتوبوس بگیریم. اینجا اون قدر چیزهای تماشایی داره و اون قدر میشه تفریح کرد که فکر می‌کنم آدم بیست سال هم بمونه تموم نشه.

برای ما نامه بنویسین. از کسانی که جای ما اومده‌اند هم بنویسین. مادر میخواد بدونه که مواظب خونه هستن یا نه. از مامان پرسیدم که سال دیگه برمی‌گردیم، گفت که بستگی به پدر داره. از پدر پرسیدم گفت: «کسی چه میدونه».

قربان شما

بیل (و دنی و استیو و تونی و داگ)

بیل عزیز ( و دکی و استیو و تونی و داگ )

دیروز نامه‌تان رسید. نمی‌توانم بگویم از اینکه از جورجیا خوشتان آمده خوشحالم. برای اینکه دلمان می‌خواست آنجا را دوست نداشتید و برمی‌گشتید. می‌خواهی بدانی چه کسانی خانه شما را اجاره کرده‌اند؟ یک قلدر، یک عجیب و غریب و یک دیوانه. اینها کارهایی است که این سه تا دختر تا حالا کرده‌اند:

۱. در بیسبال از همه پسرها بهتر توپ را پرتاب می‌کنند ( حتی از جیک ).

۲. وانمود کردند که یکی از خواهرها ( دیوانه ) مرده و بعد او را انداختند توی رودخانه.

۳. یک کیک عالی را توی رودخانه پرت کردند.

۴. چراغ قوه ما را دزدیدند.

۵. لباس زیر پدرمان را دزدیدند.

۶. یک شب طوفانی رفتند بالای پشت‌بام خونه ما و صداهای عجیب و غریب درآوردند.

اگر شماها اینجا می‌ماندید و ما به جورجیا می‌رفتیم شماها خوشحال بودید؟ به ما مربوط نیست که معلمتان خیلی خوب است. اگر برنگردید و این سه تا دختر رو به آهایو پس نفرستید به همه می‌گویم که یک روز در باکمن شلوارتان را خیس کردید و آبرویتان را می‌بریم.

والی

( و جیک و جاش و پیتر )

تبصره: نمی‌دانیم که از خانه شما چطور مواظبت می‌شود. فقط همین را بدانید که ما برای شستن پنجره‌هایتان رفتیم. بقیه‌اش را خودتان می‌توانید حدس بزنید.

والی وقتی در پاکت نامه را می‌بست گفت:

– فکر نکنم دیگه برگردن.

جاش گفت:

– از نامه‌شان پیدا بود که بد نیستن.

چند لحظه بعد چیک گفت:

– میدونین چیه؟ اگه این دفعه یکی از دخترهای مالوی این طرف‌ها

پیداش بشه، می‌دزدیمش. بعد به خواهرهاش می‌گیم که باید یک

عالمه پول بدن تا آزاد بشه.

پیتر گفت:

– واوورا!

## آدمربایی

خانم مالوی سر صبحانه گفت:

– دخترها، براتون نگفتم که تام و این هاتفورد چه آدمهای نازنینی بودند. دیشب باهاشون صحبت کردم. خیلی از پسرهاشون که پنجره‌ها رو شستند تعریف کردم.

ادی گفت:

– بله، شاهکار کردند.

– اما خانم هاتفورد ... خوب، یک کمی عجیب بود. سر میز پذیرایی پهلوی هم ایستاده بودیم. من یک شیرینی برداشتم. خانم هاتفورد گفت: «خیلی خوشحالم که خانواده شما این قدر از شیرینیهای تازه خوشش میاد، اشتهای خیلی خوبی دارین.» فکرش رو بکنین! من بیچاره یک شیرینی کوچولو برداشتم و او طوری حرف زد انگار خانواده ما یک کیک رو یک وعده‌ای تموم میکنه! عجیبه.

ادی سر تکان داد:

– خیلی.

آن روز در مدرسه، کارولین برای رفتن به دستشویی از راه سالن نمایش نرفت.

از وقتی این راه را پیدا کرده بود، هر روز سری به سالن نمایش خالی می‌زد. ولی آن روز در آن ساعت در سالن برای کلاس ششمی‌ها

فیلم نشان می‌دادند. باید زنگ ناهار شود و آن وقت خودش را به سالن خالی و تاریک برساند.

برای ورود به سالن خالی مشکلی نداشت. اقلأً روزی یک بار وسط کلاس اجازه می‌گرفت که به دستشویی برود و سر راه سری به سالن می‌زد. گاهی زنگ تفریح از حیاط به ساختمان می‌آمد که نوشیدنی بخرد. در این زمان هم به سالن می‌رفت. اگر هیچ‌کدام از این موقعیتها پیدا نمی‌شد، زنگ ناهار وقتی می‌خواست پاکت خالی شیرش را دور بیندازد خودش را به سالن نمایش می‌رساند. آن وقت روی صحنه می‌رفت، حرفهایش را می‌زد و از در دیگر خارج می‌شد. عادتش هم پیدا کرده بود که کتابی با خودش ببرد و روی صحنه چند جمله از کتاب را با ژستهای نمایشی بخواند. البته نمی‌توانست آن قدر که دلش می‌خواست صدایش را بلند کند چون به هر حال ممکن بود از بیرون شنیده شود. برای همین همیشه قسمتهایی از کتاب را انتخاب می‌کرد که در آن دو یا سه نفر مختلف حرف می‌زدند. آن وقت می‌توانست به جای هر کدام ژستش را عوض کند و در نقشهای مختلف قرار گیرد.

روز قبل قسمتی از کتاب کارثک شارلوت<sup>۱</sup> را انتخاب کرده بود؛ جایی که عنکبوت اعتراف می‌کرد که حشرات دیگر را می‌خورد.

«... من هم حق زندگی کردن دارم، نه؟»

«البته، بگو بینم چیزهایی که می‌خوری خوشمزه‌اند؟»

و شارلوت گفته بود:

«بله، خیلی. البته من آنها را نمی‌خورم، می‌نوشم، خونشان را

می‌مکم. من عاشق خون هستم.»

---

1. *Charlotte's Web*

و صدای ظریف شارلوت با گفتن این جمله آرامتر و نازکتر شده بود.

کارولین این قسمت را که جای شارلوت صحبت می‌کرد، خیلی دوست داشت. خوشش می‌آمد که صدایش را ظریف و نازک کند. روز قبل هم روی صحنه از کتاب آلیس در سرزمین عجایب<sup>۱</sup> خوانده بود.

آلیس گفته بود: «اما من نمی‌خواهم میان افراد دیوانه بروم.»  
و گربه پاسخ داده بود: «اوه، کاری نمی‌شود کرد. اینجا همه دیوانه هستند. من دیوانه‌ام، تو دیوانه‌ای.»

آلیس گفته بود: «از کجا می‌گویی که من دیوانه‌ام؟»  
گربه جواب داده بود: «باید باشی، وگرنه اینجا نمی‌آمدی.»  
کارولین وقتی این قسمت از کتاب را دیده بود، تمام روز فکر کرده بود که با چه لحنی به جای گربه حرف بزند. و امروز صفحه‌ای از کتاب باد در میان شاخه‌های پید<sup>۲</sup> انتخاب کرد. در این قسمت موش کور می‌گفت: «با قلبی آکنده از تشویش». کارولین تمام زنگ هندسه درباره «قلب آکنده از تشویش» فکر کرد. هم عاشقانه بود و هم غم‌انگیز. فکر کرد که این قسمت را باید با لحنی مخلوط از ترس و غم بخواند.

وقتی ظهر برای دور انداختن پاکت خالی شیرش رفت، یواشکی از حال گذشت و با کتاب که زیر بلوزش مخفی کرده بود، خود را به سالن نمایش رساند و یک‌راست بالا رفت و وسط صحنه ایستاد. کارولین مکالمه‌ای بین یک موش کور و یک موش صحرایی انتخاب کرده بود. او تصمیم گرفت که وقتی به جای موش کور صحبت می‌کند سرش را

1. *Alic in Wonderland*

2. *The Wind in the Willows*

به راست بگرداند، و وقتی به جای موش صحرایی حرف می‌زند به چپ. سینه‌اش را صاف کرد و شروع کرد:

دستور روشن بود، باید فوراً از او اطاعت می‌کرد و می‌رفت. با هیجان و شادی صدا کرد: «موشی! صبر کن، برگرد. من به تو احتیاج دارم!» و موش صحرایی همان طور که به رفتن ادامه می‌داد گفت: «موش کور، تو هم با من بیا، تصمیم بگیر و بیا». موش کور بیچاره با قلبی آکنده از تشویش گفت: «صبر کن، تو نمی‌فهمی، اینجا خانه من است، خانه قدیمی من! بوی خوش این خانه سالهاست با من است، باید اینجا بمانم. موشی! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم برگرد!»  
کارولین نفس عمیقی کشید.

صدای کوتاه خنده‌ای از حضار شنیده شد.

حضار؟

دستهای کارولین پایین افتاد. با دقت به سالن تاریک نگاه کرد. دوباره صدای خنده آمد. این بار بلندتر و بعد صدای غش‌غش خنده. والی و چند پسر دیگر از همکلاسیهایش در تاریکی بلند شدند و خنده‌کنان وقتی از در بیرون می‌رفتند، گفتند:

– خواهش می‌کنم برگرد!

– باید برم، باید برم.

و بعد خانم آپل بام جلوی در سالن ظاهر شد.

– کارولین؟

کارولین از صحنه پایین آمد.

– اینجا چه خبره؟ مگر قرار نیست الآن توی حیاط باشین؟

کارولین گفت:

– داشتم می‌رفتم.

و می‌دانست که گونه‌ها و همه صورتش گر گرفته است.

وقتی به حیاط رسید، والی و پسرها روی چمنها در هم می‌لولیدند و با صدای بلند می‌خندیدند. یکی از پسرها روی چمنها دراز کشیده بود و با صدای بلند می‌گفت: «بوی خوش این خانه، تو نمی‌فهمی، برگرد، آه، خواهش می‌کنم برگرد موشی!»

کارولین موضوع سالن نمایش را برای خواهرهایش تعریف نکرد. خجالت می‌کشید. خواهرها حتی خبر نداشتند که او هر روز به سالن نمایش می‌رود. تمام بعدازظهر آن روز فکرش مشغول بود. نمی‌دانست پسرها از چه وقت در سالن بوده‌اند. مطمئن بود که این والی بوده که همه را به آنجا کشانده است. اما نمی‌دانست که روزهای پیش هم او را دیده‌اند یا نه.

مثلاً روزی که نمایش تام سایر را بازی می‌کرد و یکی که با تام در غار گم شده بود، فریاد می‌کرد: «تام، تام، اوه! ما گم شده‌ایم، ما گم شده‌ایم».

او تصمیم گرفته بود هر طور شده این توهین را تلافی کند. این کار صددرجه از دزدیدن لباس زیر آقای هاتفورد بدتر بود. تصمیم گرفته بود روزی، جایی، شبی، نیمه شبی به هر حال والی را در وضعیتی گریبیاورد که خجالت‌آورتر از تماشای او روی صحنه باشد.

در چند روز بعد کارولین با والی هاتفورد هیچ صحبتی نکرد، ولی تقریباً در تمام لحظه‌ها مراقب او بود. زنگهای تفریح با فاصله او را تعقیب می‌کرد. سر کلاس وقتی پای تخته می‌رفت دقیقاً مواظب او بود، وقتی ناهار می‌خورد از میز کناری یواشکی نگاهش می‌کرد. فقط کافی بود والی حرکت غلطی بکند تا کارولین چنان آبرویی از او ببرد که تا عمر دارد یادش نرود.

کارولین هر روز به خودش می‌گفت: «والی هاتفورد، صبر کن یک

نقاشی مزخرف توی کتابچه‌ات بکشی، صبر کن تا روزی زیپ شلوارت باز باشه، صبر کن یک بار غذا لای دندونت بمونه. نوبت تو هم می‌رسه».

آن روز یکشنبه، روزی گرم و آفتابی بود و در چنین روزهایی معمولاً پسران هاتفورد بعد از برگشتن از کلیسا و عوض کردن لباسهایشان بیرون بازی می‌کردند. کارولین و خواهرهایش هم اغلب روزهای یکشنبه پسرها را کنار رودخانه مشغول بازی می‌دیدند.

آن روز خانم و آقای مالوی صبح زود برای شرکت در مراسم ختم یکی از دوستانشان به آهایو رفته بودند و تا شب برنمی‌گشتند. بنابراین برای کارولین موقعیت خوبی بود تا تمام روز جایی نزدیک خانه هاتفوردها خودش را پنهان کند و حرکات والی را زیر نظر بگیرد. به خواهرهایش تا این حد توضیح داد:

– والی این جمعه توی مدرسه خیلی بدجور آبروی منو برد. من هر طور شده باید تلافی کنم.

بت که روی صندلی در حیاط لم داده بود و کتاب سایه گرگ آدنما<sup>۱</sup> را می‌خواند گفت:

– لطفاً تا وقتی من این کتاب رو تموم نکرده‌ام کار جدیدی رو با اونا شروع نکن.

کارولین گفت:

– نه، امروز من زیاد بیرون می‌مونم، ناهارم رو هم با خودم می‌برم.

فقط خواستم بدونی.

– چی داری می‌بری؟

– نون و پنیر و باسلُق.

بت گفت:

– یه باسلُق هم به من بده.

شیرینی را در دهانش گذاشت و دوباره سرش را در کتاب فرو برد. کارولین قبل از اینکه هاتفوردها از کلیسا برگردند، جای مناسبی را در خانه آنها برای خودش پیدا کرده بود. از روزی که لباس زیر آقای هاتفورد را از روی طناب برداشته بود، یادش بود که در حیاط پشتی خانه آنها اتاقکی هست. تصمیم گرفت در آن اتاقک پنهان شود. درِ اتاقک را براحتی باز کرد، وارد شد و در را پشت سرش بست. وارد که شد با خودش گفت که کاش بالشی همراهش آورده بود. همه جا خاکی بود. حتی کف اتاقک سنگفرش نبود. اتاقک پر بود از لوازم باغبانی. شن‌کش، بیلچه، ماشین و قیچی چمن‌زنی و از این قبیل.

خوشبختانه بین در و لولا فاصله نسبتاً زیادی بود. کارولین روی جعبه‌ابزاری نزدیک در نشست. از آنجا از لای در می‌توانست تقریباً تمام حیاط را ببیند.

بالاخره شورولت آقای هاتفورد وارد حیاط شد، ایستاد و هاتفوردها پیاده شدند و به طرف خانه راه افتادند. به نظر کارولین پسرها با کت و شلوار و کراوات روز یکشنبه‌شان خیلی عجیب شده بودند. کارولین لبخندزنان یک تکه پنیر به دهانش گذاشت و روی جعبه‌ابزار جابه‌جا شد.

فکر کرد یک ساعت طول می‌کشد تا پسرها ناهار بخورند و لباس عوض کنند و به حیاط بیایند. ولی با کمال تعجب دید که چند لحظه بعد خانم و آقای هاتفورد که لباسهای کهنه‌ای به تن کرده بودند با چند سبد خالی بیرون آمدند. خانم هاتفورد به جاش و والی که لای در

ایستاده بودند گفت:

– مطمئن هستین که نمیخواین بیاین باغ؟

جاش گفت:

– صد درصد. شما سیب بچینید، ما براتون می‌خوریمش.

خانم هاتفورد گفت:

– ما سیب می‌چینیم، شماها کمک می‌کنید که پوست بکنیم. من که

تنهایی نمیتونم دو تا سب سب رو پوست بکنم و خرد کنم. اگر

شش تایی کمک کنیم ظرف یکی دو ساعت تمومش می‌کنیم.

والی گفت:

– آه! نه تو رو خدا!

مادر هنگامی که سوار ماشین می‌شد، گفت:

– وقتی کیک سیب میخورین آه و اوه نمی‌کنین. خيله خوب،

ساندویچهاتون توی آشپزخونه است. خداحافظ.

کارولین از لای در پسرها را دید که روی پله‌ها نشسته‌اند و

ساندویچ می‌خورند. صحبت‌های آنها دربارهٔ تفنگ‌های ژ-۳ بود و بعد هم

دربارهٔ اینکه بعد از مردن اول کدام قسمت از بدن آدم فاسد می‌شود،

دندان‌هایش یا استخوان‌هایش.

دورتر از آن بودند که کارولین تمام کلماتشان را بشنود. خیلی

دلش می‌خواست چیزی دربارهٔ والی تعریف کنند؛ چیزی خیلی خیلی

خجالت‌آور. آن وقت برای همهٔ همکلاسی‌هایش تعریف می‌کرد و والی

هم متعجب می‌ماند که او از کجا می‌داند.

بعد از خوردن ساندویچ، جاش دفترچهٔ نقاشی‌اش را آورد. ظاهراً

تصاویر خنده‌داری می‌کشید، چون همه به نقاشی‌ها نگاه می‌کردند و

می‌خندیدند.

والی گفت:

– آره، درست شکل خودش شده روی صحنه؛ همین طوری کتاب رو گرفته بود روبه روی صورتش. آره. گوشه‌های دهانش رو یک کمی پایین تر بکش، انگار می‌خواست بالا بیاره.

بار دیگر گونه‌های کارولین از عصبانیت شروع به سوزش کرد. جاش داشت عکس او را می‌کشید! پس والی برای همه تعریف کرده بود. والی ادامه داد:

– جاش، اون چیزهایی رو که می‌گفت هم بنویس. «اوه، برگرد موشی! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، برگرد!»  
والی با صدای بلند ادای کارولین را درمی‌آورد و همه می‌خندیدند، پیتر بلندتر از همه.

برای لحظه‌ای کارولین خواست از انباری بیرون بیاید و کله والی را به دیوار بکوبد. فکر کرد والی حتماً موضوع را سر میز شام جلوی پدر و مادرش تعریف کرده است. حالا پسرها داشتند نقاشیهای دیگر جاش را تماشا می‌کردند و از خنده‌هایشان پیدا بود که همه مربوط به کارولین و خواهرهایش است.

بالاخره وقتی خنده‌ها تمام شد، والی توپی برداشت و شروع کرد تمرین پرتاب توپ به دیواره انباری.

بَنگ، بَنگ، بَنگ! صدای توپ داخل انباری می‌پیچید. هر بار که توپ به دیوار می‌خورد صدایی مثل انفجار در یک کارخانه حلبی‌سازی می‌داد. ضربه پشت ضربه ادامه داشت، حداقل بیست دقیقه.

کارولین احساس می‌کرد کم‌کم سرش دارد می‌ترکد.  
بالاخره توپ‌بازی والی تمام شد و هر چهار تایی روی چمنها دراز کشیدند.

والی از جاش پرسید:

– خوب، امروز چی کار کنیم؟

– بریم مدرسه توی حیاط بسکتبال بازی کنیم؟

– چی؟ حالا؟

جاش گفت:

– دخترها رو اذیت کنیم؟

جیک، والی و پیتر با هم گفتند:

– آره.

کارولین با خود گفت: «آها!»

جاش گفت:

– بهتره یه خرده صبر کنیم، لابد الان دارن ناهار روز یکشنبه شون

رو می‌خورن.

جیک گفت:

– بچه‌ها! برای هالووین کلی میتونیم اذیتشون کنیم.

کارولین شنید که جاش گفت:

– آره. تازه صبر کن برف بیاد. پدرشون رو درمیاریم.

والی گفت:

– یادتونه شبهای سالِ نو با بنسون‌ها می‌رفتیم زیر پنجرهٔ مردم و

بیل با شیپور چه صداهایی درمی‌آورد؟

پیتر گفت:

– ترقه چی؟ میتونیم توی قوطی حلبی ترقه بذاریم، پرت کنیم توی

ایوون خونه‌شون.

جیک گفت:

– خوبه کلاه مسخرهٔ ادی رو پرت کنیم پایین، دم معدن زغال تا

چهار دست و پا بره بیارتش. البته لابد از خیرش هم نمیگذره و میره.

یادتونه تونی بنسون یه دفعه رفت توی معدن و آخرش مجبور شدیم

به آتش‌نشانی خبر بدیم که درش بیارن.

جاش گفت:

– حالا صبر کنین بزرگتر بشیم، برسیم راهنمایی. توی مدرسه  
راهنمایی گنجه‌هایی به بچه‌ها میدن که با اونها میتونیم پدر دخترها رو  
درآریم. میتونیم کاری کنیم که نتونن قفلش رو باز کنن. اصلاً میتونیم  
کارولین رو توی گنجه حبس کنیم!  
و باز صدای غش‌غش خنده.

کارولین هم در انبار با خودش می‌خندید و فکر کرد جای خیلی  
خوبی برای مخفی شدن پیدا کرده است. اینجا از تمام نقشه‌های آنها  
باخبر می‌شد و می‌توانست به خواهرهایش بگوید و با هم نقشه‌ها را  
خنثی کنند. اینجا خیلی بیشتر از اُهایو خوش می‌گذشت!  
چیک می‌گفت:

– حالا می‌بینیم. امسال در جشن شهر در همهٔ مسابقه‌ها ازشون  
می‌بریم.

– مسابقهٔ اسکیت ...

– مسابقهٔ شیرینی‌خوری ...

– والیبال ...

لحظه‌ای سکوت شد، به طوری که کارولین فکر کرد پسرها به  
داخل خانه رفته‌اند. چشمش را نزدیکِ تَرَک در برد و دید که هنوز  
روی چمن هستند. والی گفت:

– فقط مگر ...

و چیک حرف او را تمام کرد:

– برگردند به اُهایو.

جاش گفت:

– آره، اگه پُسنون‌ها برگردند بازی تموم میشه.

باز هم سکوت.

والی گفت:

– میدونین دلم چی میخواد؟ دلم میخواد بنسون‌ها اون قدر اونجا بمونن تا ما همه نقشه‌هایی رو که برای این دخترها کشیدیم عملی کنیم و بعد اونها برگردن.

چیک گفت:

– آره، این طوری عالی میشه.

جاش گفت:

– مثلاً یک سال ونیم.

والی گفت:

– دقیقاً.

چیک گفت:

– بیاین یک کم نعل اسب بازی کنیم.

و بلند شد و مستقیم به طرف انبار راه افتاد.

نه! داره میاد توی انبار! کارولین تکان خورد، با سرعت ظرف ناهارش را برداشت و سعی کرد خودش را پشت ماشین چمن‌زنی جا بدهد.

صدای قدمها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد و بعد صدای در. کارولین دست چیک را دید که روی قفسه‌ای دنبال نعل اسب‌ها می‌گردد. خودش را محکم به دیوار چسباند، ولی فایده‌ای نداشت. چیک او را دید. چشمهایش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند:

– چی...؟ بچه‌ها بینین چی پیدا کردم.

لبخند زنان در را بازتر کرد تا بقیه هم بیایند.

پیتر گفت:

– وای، کارولین!

والی گفت:

– داشته جاسوسیمون رو می‌کرده!

و قبل از اینکه کارولین بتواند از پشتِ ماشینِ چمن‌زنی بیرون  
بیاید و فرار کند، جیک در را بست و گفت:

– والی، قفلِ دوچرخه رو بیار. گروگان می‌گیریمش و خواهرهاش  
بدون اینکه غرامت بدن، نمیتونن پس بگیرنش.

## موش مردگی

والی و برادرهایش نمی‌توانستند خوشبختی بزرگی را که رو کرده بود باور کنند! وقتی پدر و مادرشان در باغ سیب می‌چیدند، کارولین مالوی در دست آنها اسیر بود.

پیتر دور حیات می‌دوید و می‌خواند:

– گرفتیمش! گرفتیمش!

و ناگهان ایستاد و پرسید:

– والی، گروگان یعنی چی؟

والی توضیح داد:

– کسی رو که مثل زندانی بگیریش تا کس دیگری برای آزادی او

چیزی در مقابلش بده.

و با گفتن آن، عظمت موضوع را درک کرد. چطور ممکن بود؟ تا

چند لحظه پیش او و برادرهایش روی چمن دراز کشیده بودند و

درباره هالووین و آزار و اذیتهایی که خواهند کرد صحبت می‌کردند و

حالا کارولین مالوی در انبار آنها اسیر بود!

والی گفت:

– من از صمیم قلب از کاری که کرده‌ام معذرت می‌خواهم و تا ابد

خدمتگزار دست به سینه تمام این قلمرو خواهم بود.

چیک گفت:

– باید به پامون بیفتن، باید التماس کنن. قبل از اینکه خواهرشون رو پس بدیم دماغشون رو به خاک می‌مالیم. می‌شنوی کارولین؟ صدایی نیامد.

پیتر کمی نگران گفت:

– لابد داره گریه میکنه.

والی گفت:

– فکر میکنی گریه بلده؟ باید روی صحنه تماشا کنی. اشکهاش همین‌طور سرازیر میشه.

جاش گفت:

– خوب، ما که مجبورش نکردیم بره توی انبار، خودش رفته.

پیتر گفت:

– آره، خودش رفت. مگه نه والی؟

والی پرسید:

– اما چطوری برای خواهرهاش یادداشت بفرستیم که پدر و مادرش نفهمن؟ ممکنه کم‌کم دنبالش بگردن.

جیک گفت:

– باید قبل از اینکه نگرانش بشن نوشته‌ای به بت و ایدی بدیم. می‌نویسیم که کارولین رو توی ملک خودمون پیدا کردیم.

والی گفت:

– بله، این کار جرم محسوب میشه، نه؟

پیتر گفت:

– میتونیم پلیس رو خبر کنیم.

جیک گفت:

– زود باشین، باید نامه بنویسیم. خواهرهاش سراغش میان. پسرها روی پله‌ها نشستند، والی مداد و کاغذ آورد و جیک دیکته

می‌کرد و والی می‌نوشت:

– حضور محترم قُلْدُر و عجیب و غریب. کارولین یعنی «دیوونه»  
در ملک ما مشغولِ جاسوسی بود و حالا در انبار زندانی است.  
چیک ادامه داد:

– اگر به کسی بگویید، ما هم تمام کارهایی را که تا حالا کرده‌اید  
خواهیم گفت. اگر می‌خواهید دوباره کارولین را ببینید، باید  
چهار دست و پا تا خانه ما بیایید ...  
جاش اضافه کرد:

– کفشهای ما را بلبسید ...  
والی گفت:

– هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنند. حتی برای کارولین.  
– خيله خوب، چهار دست و پا تا خانه ما بیایید و بگویید از صمیم  
قلب از کارهایی که کرده‌ایم معذرت می‌خواهیم و ...  
چیک مکث کرد. جاش گفت:  
– و خدمتگزار دست به سینه ...  
چیک گفت:

– و بردگان دست به سینه شما. بهتره. بله. از صمیم قلب از کارهایی  
که کرده‌ایم معذرت می‌خواهیم و تا ابد بردگان دست به سینه شما خواهیم  
بود.

جاش گفت:

– به نظرم نیاید چهار دست و پا تا اینجا بیان.  
چیک گفت:

– آره، ممکنه هیچ‌کدوم از این کارها رو نکنن، ولی اقلأ معذرت که  
میخوان. بنویس.

والی نامه را تمام کرد. جاش گفت:

– چه امضایی بکنیم؟

چیک پرسید:

– اونها چطوری امضا کردن؟

والی گفت:

– تفنگداران مالوی.

– ما امضا می‌کنیم «اشرار هاتفورد».

جاش پرسید:

– کی نامه رو براشون می‌بره؟ پیتر؟

چیک گفت:

– خل شدی؟ راحت می‌گیرن و زندونیش میکنن.

جاش گفت:

– همه با هم میریم و نامه رو تحویل میدیم. کارولین نمیتونه فرار

کنه، خیالتون راحت باشه.

والی صدا زد:

– هی کارولین.

جوابی نیامد.

جاش گفت:

– هی دیوونه.

باز هم جوابی نیامد. پیتر گفت:

– شاید زمین رو کنده و فرار کرده.

پسرها به طرف اتاقک انباری راه افتادند. والی کمی ناراحت بود.

خورشید روی سقف فلزی انباری مستقیم می‌تابید. داخل این انبار

روزهای تابستان از گرما غیر قابل تحمل می‌شد. حالا تابستان تمام

شده بود، ولی هوا هنوز گرم بود. نکند کارولین گرم‌زده شده باشد،

نکند مرده باشد. با این افکار گفت:

– فکر نکنم درست باشه که توی انبار حبسش کنیم. اونجا بعد از ظهرها خیلی گرم میشه.

چیک گفت:

– مگر ما بردیمش توی انبار؟ خودش رفت. اگه پیداش نمی‌کردیم تمام روز اونجا می‌موند. تنها کاری که کردیم این بود که یک قفل زدیم روی در.

والی گفت:

– اما فکرش رو بکن اگه حالش بد بشه بیچاره میشیم.

پشت در ایستادند. جاش دوباره گفت:

– کارولین، زنده‌ای؟

چیک گفت:

– بازی درآورده که در رو باز کنیم.

والی گفت:

– یادتونه اون روز که هوا خیلی هم گرم نبود، سگمون این تو مونده بود؟ یادتونه چه حالی شد؟

پسرها کم‌کم با نگرانی به هم نگاه کردند. والی صدا زد:

– هی کارولین، آب نمی‌خوای؟

نه جوابی آمد و نه کوچکترین صدایی شنیده می‌شد.

چیک رمز قفل را گرداند، لای در را باز کردند و چهارتایی از ترس یک قدم عقب رفتند. کارولین روی زمین نشست و به دیوار تکیه داده بود، چشمهایش بسته بود و مایع سفیدرنگی از گوشه دهان نیمه‌بازش بیرون زده بود. پیتر گفت:

– چه بلایی سرش اومده؟

چیک گفت:

– نمیدونم. کارولین، پاشو، میتونی بری خونه.

کارولین لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش وحشی بود. پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد. والی با نگرانی گفت:

– چیک ...

چیک گفت:

– پاشو کارولین، برو خونه.

دخترک هیچ حرکتی نکرد.

قلب والی شروع به تپیدن کرد:

– حالا چی کار کنیم؟

چیک گفت:

– یادداشت بی یادداشت. زود برو به خواهرهاش تلفن کن. بگو بیان

اینجا، بگو کارولین اینجاست و حالش بد شده.

والی فهمید که چیک هم نگران شده است. به خانه دوید، گوشی

تلفن را برداشت و شماره منزل مالوی را گرفت. چه می‌توانست

بگوید؟ تلفن پنج بار زنگ زد تا آن طرف گوشی را برداشتند.

– الو؟

ظاهراً صدای اِدی بود. والی گفت:

– خواهرتون حالش بد شده.

اِدی چند ثانیه مکث کرد. سپس گفت:

– کیه؟

– منم، والی. کارولین توی انبار ماست. بهتره بیایید دنبالش.

اِدی گفت:

– این دیگه چه حقه‌ای است که سوار کردین؟ دیدم که پدر و

مادرتون رفتن بیرون. فکر کردی ما خیلی احمقیم؟

دستهای والی روی گوشی از عرق خیس شده بود:

– گوش کن. راست میگم. از دهنش کف میاد بیرون.

– به دقیقه صبر کن.

ادی دستش را روی گوشی گذاشت و ظاهراً چند کلمه با کس دیگری رد و بدل کرد. چند ثانیه بعد بت گوشی را گرفت و پرسید:

– موضوع چیه؟ چه بلایی سر کارولین اومده؟

– الآن برای خواهرت گفتم. از دهنش کف سفید میاد بیرون و حالش یه طوری شده. توی انباری ماست، بهتره زودتر بیاین.

– چطوری رفته توی انبار شما؟

– خودش رفته بود. داشت جاسوسی کارهای ما رو می‌کرد.

– چطور شد که انباری قفل شد؟

– وقتی دیدیم اونجاست، در رو قفل کردیم.

بت گفت:

– خيله خوب، اگه شماها در رو روش قفل کردین و حالا حالش بد

شده، بهتره آمبولانس خبر کنین.

والی چند لحظه به گوشی تلفن در دستش خیره شد. بعد گوشی را گذاشت و به حیاط، پیش برادرهایش رفت.

چیک پرسید:

– میان؟

والی سر تکان داد و گفت:

– نه، گفتن آمبولانس خبر کنیم.

چیک گفت:

– وای! ما که نمیتونیم آمبولانس خبر کنیم. پدر می‌گشتمون.

والی گفت:

– آره، ولی اگه اتفاقی هم بیفته و آمبولانس خبر نکنیم باز هم

می‌گشتمون.

پسرها به هم نگاه کردند. چیک گفت:

– فکر نمی‌کنین بهتر باشه خودمون بلندش کنیم و ببریمش  
خونه‌شون.

والی گفت:

– بد فکری نیست.

به انبار برگشتند. کارولین خودش را پشتِ ماشین چمن‌زنی رسانده  
بود و از خودش صداهایی بین انسان و حیوان درمی‌آورد.

پیتر که چشمهایش گشاد شده بود و خیره نگاه می‌کرد پرسید:

– چی کار میکنه؟

جاش گفت:

– داره دستِ خودش رو گاز میگیره.

والی گفت:

– نکنه هار شده باشه؟

– نه بابا، خل شدی؟

– چرانه؟ شاید توی آهایو سگِ هاری گزش گرفته باشه، و اصلاً

هیچ کس هم نفهمیده. حالا علائمش ظاهر شده.

جیک نفس عمیقی کشید و گفت:

– خدا کنه قبل از اینکه مامان و بابا بیان حالش خوب بشه و از

اینجا بره. والی، برو دوباره به خواهرهاش تلفن کن. بگو به قراری

می‌گذاریم. اگه بیان کارولین رو از اینجا بَرن ما دیگه کاری به

کارشون نداریم. پایانِ جنگ برای همیشه.

والی دوباره به خانه رفت و شمارهٔ مالوی‌ها را گرفت. اِدی گوش‌ی را

برداشت. والی گفت:

– گوش کن، اگه بیاین اینجا دنبال کارولین ما دیگه هیچ کاری

بهاتون نداریم. خاتمهٔ جنگ، برای همیشه.

اِدی گفت:

– معامله بی‌معامله.

و گوشی را گذاشت.

والی مکالمه را برای برادرهایش تعریف کرد. چیک گفت:

– یعنی چه؟ باید بیان، کارولین خواهرشونه. اینها چه جور آدمهایی

هستن که حتی وقتی خواهرشون هاری گرفته هم سراغش نمیان!

جاش پرسید:

– ساعت چنده؟

چیک به ساعتش نگاه کرد:

– تقریباً دو. کم‌کم مامان و بابا می‌رسن.

والی منقلب بود، از دلشوره حالت تهوع داشت. بالاخره گفت:

– مهم نیست که ما قفل در را آخر سر باز کرده‌ایم. مهم اینه که به

مدت در رو قفل کردیم، و او نتونسته وقتی لازم بوده بیاد بیرون. و

تقریباً یک ساعت هم در روش قفل بوده. همین مدت کافیه. به هر

حال ما مسئول هستیم.

جاش گفت:

– من که بهش دست نمی‌زنم.

پیتر هم به دنبال او گفت:

– من هم همین‌طور.

چیک با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

– من خودم دوباره به خواهرهاش تلفن می‌کنم.

والی هم به دنبال او راه افتاد. این بار تلفن حدود ده بار زنگ زد تا

بالاخره ادی گوشی را برداشت:

– بله، چه خبره؟ دیگه چی شده؟

والی که به فاصله چند متری ایستاده بود بخوبی صدای عصبانی و

بلند ادی را می‌شنید.

چیک گفت:

- بین ...

- مثل اینکه شماها فقط همین رو بلدین بگین. گوش کن ... بین ...

چیک گفت:

- اگه الان بیاین و کارولین رو بیرین هرچی بگین قبول می‌کنیم،

هرچی.

- هرچی؟

- بله، هرچی.

- بگو خواهش می‌کنم.

چیک آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم.

- بگو خیلی خواهش می‌کنم.

والی شنید که چیک آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خیلی خواهش می‌کنم.

- بگو به عنوان نوکر باوفا و خدمتگزار همیشگی شما خواهش

می‌کنم.

- گوش کن ...

- بگو!

صدای اتومبیلی آمد که وارد حیاط می‌شد. چیک سرش را نزدیک

گوشی آورد و گفت:

- پدر و مادرم رسیدند. زود باشین بیاین اینجا، بیرینش.

- حرفی که گفتم تکرار کن.

- نوکر باوفا و خدمتگزار همیشگی شما.

گوشی را گذاشت و به والی گفت:

- حالم به هم میخوره. رفتم دستشویی.

## فریب خورده‌ها

کارولین کم‌کم فکر می‌کرد که چه مدت دیگر باید با باسلُقِ کَفِ کرده که از گوشهٔ دهانِ بازش بیرون می‌ریزد، منتظر خواهرهایش باشد. کاملاً اتفاقی کشف کرده بود که باسلُقِ کَفِ می‌کند. وقتی پسرها در را روی او قفل کرده بودند، برای اینکه انرژی بگیرد تکه‌ای باسلُق در دهانش گذاشته بود، بعد تشنه شد و باسلُق را با زبان بیرون داد و دُور لَبَش چرخاند. بعد با خودش فکر کرده بود که اگر روزی قرار باشد در نقش زن دیوانه‌ای بازی کند، باسلُقِ خیس خورده خیلی کمک می‌کند. و وقتی صدای نگرانِ پسرها را شنید، فهمید که باید چه نقشی بازی کند. فقط باید با همان ریخت و قیافه ساکت و بی‌حرکت می‌ماند. او گفتگوهای پسرها را که انتهای حیات صحبت می‌کردند، می‌شنید. «خواهرهاش باید ببرندش ...»، «من که بهش دست نمی‌زنم ...»، «ما مسئولیم ...» کارولین فکر کرد که اگر آن قدر تشنه نبود می‌توانست چند ساعت دیگر هم به این بازی ادامه دهد.

بعد صدای اتومبیل آمد. ولی قبل از اینکه اتومبیل بایستد، صدای جیک را شنید که به برادرهایش می‌گفت: «الآن راه افتادن، خواهرهاش دارن میان». کارولین فکر کرد که حالا باید چه بکند. این می‌توانست بزرگترین نقش او باشد. آیا باید باز هم وانمود می‌کرد که هاری گرفته است؟ آیا باید صبر کند تا خواهرهایش در انبار را باز

کنند، و بعد هر سه با هم بزنند زیر خنده؟ یا شاید باید نقشی بزرگ ایفا کند ... خودش به تنهایی.

چند لحظه بعد صدای خانم هاتفورد را شنید:

– سه سبد سیبِ عالی. مدتهاست همچین سیب‌هایی ندیده بودم. حالا که برای چیدنشون کمک نکردین، اگلاً بدونِ غرغر توی پوست کندن و خرد کردنشون کمک کنین.

کارولین فکر کرد که بهتر است صبر کند تا خانم و آقای هاتفورد به داخل منزل بروند. خانم هاتفورد حتماً فوراً می‌فهمید که لب‌های او از چه چیز سفید شده است. نمی‌خواست قبل از رسیدن خواهرهایش موضوع برملا شود.

کارولین صدای بسته شدن در را شنید. پس خانم و آقای هاتفورد به داخل منزل رفتند. بعد صدای قدم‌های چند نفر، و بعد پیچ‌پیچ خواهرهایش. سخت جلوی خودش را گرفته بود که با صدای بلند نخندد. و وقتی سرانجام اِدی در انبار را باز کرد، او روی زمین نشسته بود و لبخند می‌زد.

سه تایی با صدای بلند زدند زیر خنده.

بت گفت:

– گفتم که حتماً کارِ باسلق‌هاست. ظرفِ دو ساعت نمی‌تونست این قدر بدحال بشه.

کارولین گفت:

– اوه اِدی، این بهترین کارِ من بود. اونا فکر کردن من هاری گرفته‌ام. حتی می‌ترسیدن به من دست بزنن.

بت گفت:

– فهمیدی که سه دفعه زنگ زدن که بیاییم ببریمت؟

اِدی گفت:

– و فهمیدی که مجبور شون کردیم چی بگن؟ نوکر باوفا و خدمتگزار همیشگی شما.

باز هم خنده‌ای بلند. کارولین بلند شد و سه‌تایی در حیاط راه افتادند. جاش، جیک و پیترو روی پله‌ها ایستاده و از خجالت سرخ شده بودند.

درست در همین لحظه در پشتی باز شد و خانم هاتفورد با یک سبد بزرگ سیب بیرون آمد، پشت سر او هم آقای هاتفورد با سبدی دیگر. خانم هاتفورد با خوشحالی گفت:

– سلام دخترها.

کارولین، بت و ادی در جا میخکوب شدند.

خانم هاتفورد ادامه داد:

– والی همین الان به من گفت که شماها می‌آید. خیلی ممنون که داوطلب کمک شدین. میتونیم همین جا توی حیاط مشغول بشیم، چطوره؟

دخترها به سبدهای سیب خیره شدند، و بعد به والی که با چند چاقو وارد حیاط می‌شد.





ISBN 964-363-263-6



9 789643 632632

۹۵۰ تومان